

از نشرات مؤسسه طبع کتب هرات :

اشعار نایاب جامی

تدوین و مقدمه

از
محمد علی خواص

۴۰۰۰ جلد

تعداد طبع :

۹۴۴۸ هـ

تاریخ طبع :

اشعار نایاب جامی

عارف معروف و سخنور بزرگوار قرن نهم افغانستان
مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی هر وی را تمام
ارباب ادب و عرفان دنیای اسلام و شرق می شناسند.
تولد مولانا در شب هشتم شعبان سال هشتصد و هفده
هجری واقع شده پس از ۸۱ سال زندگی علمی و
ادبی و صوفیانه در بامداد روز جمعه هجدهم
محرم الحرام سال هشتصد و نود و هشت در هرات از جهان
رحلت فرموده در خیابان دفن گردید.

این شاعر گرا نمایه و صوفی صاحب نظر در جمله
پنجام و چار اثر و تالیف جاوید و گرانبهای علمی و ادبی
خود سه دیوان اشعار یادگار گذاشت که یکی بنام
فبا تحفة الشباب مظهر شور و سوز دوره جوانی او و دیگری
بنام واسطۃ العقد نماینده تکامل مرحله صوفیانه او و
دیوان سوم مسمی به خاتمة الحیات محضول دوره نهایی
زندگی قیمتدار علمی و ادبی است.

دانشمند محترم ایرانی «هاشم رضی» در مقدمه مبسوطی
که بر دیوان کامل جامی نگاشته و در سال ۱۳۴۱ در چاپخانه
پیر و زایران بطبع رسیده عین مطالب مقدمه های

(الف)



دواوین ثلاثه را نقل کرده و اسمی ۵۴ کتاب تألیفات
مولانا جامی را نیز شرح داده است .

در سال ۱۳۴۷ موقعیکه صوفی و شاعر بزرگوار محترم
اوبه بهاء الدین قاصد که از احفاد مولانا میباشند برای
دیدار از اید تمیزان چند روزی در شهر هرات توقف داشتند
یک نسخه خطی محتوی اشعار مولانا جامی را بدسترس
نگارنده گذاشتند و در ضمن مطالعه این دیوان غزلیهایی
از جامی بنظر رسید که در دیگر دیوانها تا حال ندیده
بودم . دوستان محترم من و آثار مولانا جامی آرزو
کردند تا تحقیق بیشتری صورت گیرد و اگر اشعار نایابی
درین دیوان موجود باشد افتخاس و طبع گردد . مدت
دو ماه مرتباً این نسخه را مطالعه کردم و با دیگر دواوین و
کلیات اشعار جامی که در دسترس بود مقابله نمودم

این نسخه متعلق بکتابخانه شخصی سخنور و صوفی
محترم قاصد اوبهی ، تقریباً دو صد سال قبل بخط
عادی نستعلیق خفی در کاغذنسبه ضخیم آبی رنگ
نوشته شده کاتب آن معلوم نیست و آغاز و انجام هم
ندارد حتی از وسط آن نیز چند ورقی کمبود است درین
نسخه مندرس در حدود چهار صد غزل و ده قصیده و
یکصد و سه قطعه و رباعی از اشعار مولانا جامی

موجود است که از انجمله در اثر تحقیق و مقابله با دیوان کامل جامی - منطبقه ایران و کلیات ها و دیوانهای جامی چاپ هند یکصد و پنجاه و هفت غزل و قصیده نایاب ثابت گردید علاوه اشعار این دیوان خطی با دو نسخه خطی که در هرات موجود بود نیز مقابله شد یکی کلیات جامی که بخط نستعلیق زیبا و کاغذ خانبالغی ابرشامی قرص عالی در قرن نهم در هرات تحریر شده و متعلق به مؤثریم هرات است و دیگر کلیات اشعار جامی خطی نستعلیق زیبا که در قرن یازدهم در هرات دست نویس گردیده و متعلق به کتابخانه دوست بزرگوارم آقای غلام محمد مجیدی است

اشعار و غزلهایی را که درین مجموعه می یابید در هیچیک از کلیات ها و دیوانهای خطی و چاپی که در دسترس بود وجود نداشته و چون دیوان کامل جامی منطبقه ایران تازه ترین و مکمل ترین مجموعه اشعار مولانا جامی است که در تدوین آن بیش از ده دیوان معتبر خطی بشمول دیوانهای اول و دوم و سوم مولانا جامی مورد استفاده بدون محترم آن قرار داشته و لی - باز هم این اشعار را نیافته اند نمیتوان بنایابی این اشعار شیوا و عارفانه که مظهر افکار ارجمند مولانا جامی در آخرین مراحل زندگی پیرانه سر ایشان است متیقن بود و روی همین حقیقت شورای عالی مؤسسه طبع کتب هرات

بر یا ست بناغلی حمید الله عنایت سراج والی دانشمند
 هرات پیشنهاد و نظر موسسه را در باره طبع این اشعار
 تصویب فرمود که اکنون این آثار نایاب را بصورت
 مطبوع بمشتاقان عرفان و ادب تقدیم می کنیم .
 مایه مباهات موسسه طبع کتب هرات است که
 در پرتو دانش پروریهای اعلیحضرت معظم همایونی
 محمد ظا هر شاه پادشاه ترقیخواه محبوب
 با حیا و طبع چنین آثار نایاب و سودمند ادبی
 دانشمندان قدیم و معاصر وطن توفیق یابد و وظیفه
 ثقافتی خود را چنانچه دوستان ادب و عرفان توقع دارند
 بحسن مساعدت بناغلی محمد ابراهیم قندهاری رئیس فعال
 مطابع دولتی انجام دهد .

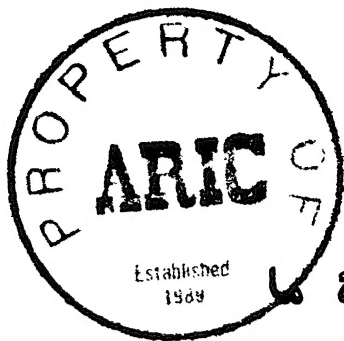
۸ سنبله ۱۳۴۸ (ه ش) محمد علم غواص

رئیس عامل مؤسسه طبع کتب هرات
 و آمر اطلاعات و کلتور

بسم الله الرحمن الرحيم

غزلها

(۱)



کشته خنجر عشق است دل زنده ما
غرق جمعیت او وقت پراکنده ما
بنحیه بر وصله پیوند کسان کم زده ایم
دست تجرید بود بنحیه کش زنده ما
گر بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود
پرده پوش دل آغشته بخون خنده ما
نقش تقویم ازل زایجه طالع ما ست
عطف دامان ابد دولت پاینده ما
چپست در گوش وی از ماه نو این حلقه زر
گر نه از دولت عشق است فلک بنده ما
هست جوینده چو یا بنده ندانیم چرا ست
درد نایاب نصیب دل جوینده ما
«جامی» آفاق پر است از رقم عشق و هنوز
هست ازین حرف خجل کلام سرافکنده ما

نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا
 نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا

ر بوده بود ز من یار من مرا یا رب
 چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا

تنم گذاخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق
 بالای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا

گرفتمش سر ره دی پر از سخن دهنی
 روان گذاشت و سخن در دهن گذاشت مرا

ز غصه کوه کنم - چرخ بیستون گوئی
 در این هنر بدل کوهکن گذاشت مرا

مرا چه زهره که گردم ندیم خلوت او
 بس این که گرد در خویشتن گذاشت مرا

چگونه شرح دهم سر عشق او «جامی»
 که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

تا دیده ام چو گل بتۀ پیرهن ترا
گلبرگ تازه خوانده ام از لطف تن ترا

از تار و پود رنجه شود نازنین تن
به گر کنند جامه ز بر گس سمن ترا
تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده
بت را نداشت دوست بد ینسان که من ترا
آن ترک کافری تو که بهر هلاک من
کردند نامزد ز خطا و ختن ترا
مژده دهی که جان تو بس نرخ بوسه ام
پیش آرسر که بوسه زخم بردهن ترا
کس نیست کز ترانه تو نیست در سماع
دستان دیگری است بهر انجمن ترا

جانان که جان توست ز تو سایه بر گرفت
«جامی» چه ممکن است دگر زیستن ترا

ای پریرخ مرو از خا نه ما
رحم کن بر دل دیوانه ما

دو غم عشق تو افسانه شدیم
بنشین گوش کن افسانه ما
از می عشق چو پیمانه بریم
لب بنه بر لب پیمانه ما
گنج حسنی چه طلسم انگیزیم
که شوی ساکن ویرانه ما
مست عشقیم و دهد ذوق دگر
بر رخت نعره مستانه ما
نور جستیم ز شمع رخ او
آتش انداخت بکاشانه ما

دید «جامی» سوی خالت - گفتی
کی بهر مرغ رسد دانه ما

سرود مجلس درد است آه و ناله ما
 حباب خون جگر لاله کن پیا لاله ما

به بزم وصل چو شمعیم با تو حرف زنان

بر و غن است فتاده ز تو نواله ما
 بباغ چند تماشای سرو و لاله کنیم

قد تو سرو بس و عارض تو لاله ما
 فسرده بر رخ ما اشکهاست از دم سرد

میاد آفت برگ گل تو ژاله ما
 بگرد کعبه چه گردیم چون نشد زازل

بجز حوالی دیر مغان حواله ما
 کهن قباله رندیست دلق ما که زدند

ز داغ خرقه - بتان مهر بر قباله ما

به پیش نظم تو «جامی» ز نثر خود خجلم

ز نوک کلام تو یک حرف صد رساله ما

نہال قد تو کامد عصای پیری ما
براستان کہ مکش سرزدستگیری ما

ترا کہ دیدہ زجاہ و جمال خویش پراست
چہ ا لتفات بمسکینی و فقیری ما
تو آفتاب بلندی و ما چو ذرہ حقیر
بود بلندی قدر تو از حقیری ما
بمهر ر ویتو گشتیم شاه کشور عشق
کجا بہ عقل رسد منصب وزیری ما
اسیر بند فراقیم - مهر با نی کو
کہ با تو شرح کند محنت اسیری ما
ندیدہ ایم جز این سرخروئی از دیدہ
کہ یافت ر نگ رقم چہرہ زیری ما

جریدہ رو کہ گزیراست «جامی» از ہمہ چیز
ہمین ز دولت عشق است نا گزیری ما



نگرده قید غزالی گره گشایی ما
گره ز دل نکشاید غز لسرانی ما

فروغ بزم سخن زاتش دل است آری
ز آشنائی عشق است روشنائی ما
صدای صوت مغنی عجب بلند افتاد
بهر زه پست نشد صیت پارسائی ما
گدایی ره فقر است کار ما همه عمر
بس است دست تهی حاصل گدائی ما
سگان کوی تو خود را همی نهیم لقب
ببین که تا بچه خداست خودستائی ما
ز ما طریق هدایت مجو که جلوه حسن
کند بگمراهی عشق رهنمائی ما
بتان شهر بروند «جامی» از حد و صف
بوصف شان نرسد عقل روستائی ما

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا

ز خیل حسن شاهی باشد آنجا

قبایا گردد هزاران خرقة هر جای

که چون تو کج کلاهی باشد آنجا

بیاغ ار بگذری سر و خرامان

کم از شاخ گیاهی باشد آنجا

بران لب چون کند دل دعوی خون

ز هر چشمم گواهی باشد آنجا

بکنج عاشقان از تر و از خشک

همین اشکی و آهی باشد آنجا

ز راه جاهد و حشمت پا برون نه

که در هر گام چاهی باشد آنجا

گرانی بر نتابد کویت آن به

که «جامی» گاه گاهی باشد آنجا

مرا هر لحظه ز خمی بردل از پیکان او بادا

اگر جانم رود گورو - بقای جان او بادا

اگر فرمان دهد خطش بخو نیز وفاداران

چو خواند جمله را سر بر خط فرمان او بادا

بدانما نشناید کرد کاری - خونفشان چشمم

بجا ر و ب مژه فراشی میدان او بادا

چو از بادخزان باغ و بهار از هم فرو ریزد

بهار و باغ عمرم غنچه خندان او بادا

همی رفت از لطافت خوی فشان اندر دعا خلقی

که کشت ناامیدان خرم از میدان او بادا (۱)

بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر «جامی»

تماشا گاه جان عاشقان دیوان او بادا

(۱) اگر چه در نسخه اصلی میدان نوشته شده ولی چون

تکرار و مفایر معنی است بعقیده ما (جولان) صحیح تر خواهد بود .

ز چیست تفرقه مولوی ؟ ز جمع کتب
چه سود جمع کتب چون نکرد رفع حجب

چو هست هر ورقی زان کتب حجاب دگر

بچشم ما حجب تو بتوست (۱)

بمصر عشق و محبت کجا عزیز شوی

ز سته یوسف جان تو از غیا به حجب

جمال عشق نهان است زیر پرده غیب

و ما سواه علمی و جهه الجمیل نقب

به عشق کوش چو عارف شدی بسر جمال

که عارفان همه لبند و عاشقان لب لب

طلب مکن خبر بحریان و بحر از من

که دور بود مرا موج خیز لجه حجب

معادجان تو «جامی» ز صورت و معنی

بغیر عشق نباشد فصر الیه و تب

(۱) اینجا در اصل نسخه خوانده شده نتوانست .

بود پاك از رنگهای شیشه نور آفتاب
چون بر نگ شیشه ظاهر گشت شد بر خود حجاب

گر نه رنگ شیشه ها گردد حجاب نور او
سطوت اشراق آنرا مشکل آرد دیده تاب
شد حجاب آینه نور جمال محتجب
ان هذا عند اصحاب الحجبى شيء عجاب
عاشقا نرا طور هستی پاره گشتی چون کلیم
گر نبودى بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی یقین هر چند غیر ظاهر است
آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
ظاهر اندر عین مظهر مظهر است ایضا بدان
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهر است ایضا بیاب
آب باشد همچو ظاهر گل چو مظهر فى المثل
آب اندر گل چه باشد گل گل اندر آب آب

دعوى وحدت كنى «جامى» چه باك ارم مدعى
از سر انكار ورد گوید سؤالت را جواب

گر نه چون عارف زیكجا بینى انكار و قبول
باشد آن دعوى خطا والله اعلم بالصواب

بده برسم صبح ای حریف جام شراب
که شیخ واقعه بین را گذشت عمر بخواب

ازان شراب که چون دیده را کند روشن
وجود کون نماید چنانکه هست شراب
ازان شراب که از جوش اگر فرود آید
قیاب چرخ شود مضمحل چو (۱) آب
ازان شراب که هر جا بود ز نشئه آن
هزار عاشق عارف هزار مست خراب
شلمیم پیر و نداریم حسرتی جز ازین
که بی تمتع ازین می گذشت عهد شباب
بریز بر سر ما جرعه که آخر دور
بیاض شسته خود را بآن کنیم خضاب
شراب خوردن و مست و خراب جان دادن
سعادت ابد این است «جامیا» دریاب

(۱) این کلمه خوانده نشد.

ابر تنك زند بزمین نرم نرم آب
نه گرد و نه گل است نه سایه نه آفتاب

در کوه جام لا له پر از شبخیم سحر
در دشت فرش سبزه تر از رشحه سحاب
وقت است اگر پیاده بصحرا برون رویم
دست از عنان ندیده عنا، پای از رکاب
همره بر یـم ر غم سنیهان شهر را
زا سباب عیش هر چه شمارد خرد صواب
با چند یار پا ك ضمیر لطیف طبع
صافی دل لطیفه شناس دقیقه یاب
آمیز گار تر بهم از شیر با شکر
پیوند جوی تر بهم از نقل با شراب
نی تلخ را نده بر لب شیرین شان مزاج
نی چین فکنده در خم ابروی شان عتاب
ور دلبری لطیف نماید ز غیب روی
چون ماه بی نقاب و چو خورشید بی حجاب
گاهی بآن ز غمزه خونریز در جدل
گاهی باین ز لعل شکر بار در خطاب
آن خود عطیه ایست که در فصلها سخن
نتوان ادای شکر وصولش بهیچ باب
«جاهی» دهان ببند که سرد آید این نفس
اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
اینها همه سراب و تو بسیار تشنه
بگذر که تشنگی تو نشانند این سراب
خود را فکن بقعر محیطی که موج آن
بهر دو کون را نهد قدر يك حباب

فی ایمن الزمان اتی الحسن الکتاب
 اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب
 یعقوب بن حسن که بامید بزم او ست
 گردون مدام ساغر زرین آفتاب
 باطوق طاعتش سرگردنکشان خوش است
 لال طوق طاعتش مالک لرقاب
 مدحش همین بس است که شست آب تیغ او
 از صدف زمانه رقمهای ناصواب
 بستم لب از دعاش چو ددم رفیق او
 از پیشگاه غیب دعاها ی مستجاب
 ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل
 زیرا که کار و بار جهان نیست جز شراب
 سیراب از آن شراب نیامد کسی برون
 خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب
 گر نیست شاهی که برویش کشیم می
 از روی شاهدان سخن در کشم نقاب
 خاصه ز شاه سخنی کشد بیرشاه
 بر رخ نهاد جعد مسلسل ز مشک ناب
 «جامی» که یافت گلشن عمرش بعهد شیب
 از بوی وصل تازه گلی رونق شباب
 لطیفی بود که ساقی گلرخ بیکدو جام
 موی سفیدش از می گلگون کند خضاب (۱)

(۱) از این شعر چنان استنباط می شود که این دیوان در عهد
 بیری انشاد گردیده و قسمتی از سومین دیوان جامی خواهد بود .

گرم رسد ز ز نهدان تو هزار آسیب
زهی محال که دندان کنم چو سین زان سبب

ذقن بپوش چو بر من گذر کنی که مباد
ز برق آه من آن سبب را رسد آسیب
بزیب جامه چه حاجت ترا که می گیرد
قبای دلبری از قد جامه زیب تو زیب
عنان ناز بکف تا سوار ره بگذشتی
نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
نکرد میل بطوبی سر شکم از قد تو
اگر چه می رود آب از فراز سوی نشیب
نه ایمنند ز تو طایران سدره نشین
چنین که حلقه زلفت نهاده دام فریب

پس از لقای تو «جامی» همی رمد زرقیب
چو کرده خو بفرشته خورد ز دیو نهیب

عن و صفك ضاقت العبارات
فی ذاتك طاحت الاشارات

موجود تو بی علمی الحقیقه

باقی نسب اند و اعتبارات

نتوان ز حقیقت تو تعبیر

بی تشبیهات و استعارات

شد تلخی دوری تو بسیار

کم اجرع هذه الامرات

ویرانه نشین شدیم تا یافت

عشق تو عماری از عمارات

پیغام جفا و جور راندی

خوشوقت شدیم ازین بشارت

رنگ رخ و اشک سرخ «جامی»

بر درد نهان بود اما رات

ای دو گیسویت شب قدر و برات
جان فدا کرده برات اهل نجات

یافت بر خاک درت جا سر من
فلت من با بك اعلى ا لدر جات
سبزه خط تو با لای لب است
بر تر آمد ز شکر قدر نبات
بعد مر گم بو فا وعده دهی
میدهم جان به تمنای وفات
زخم تیغ تو دلم راست دوا
چون قلم می نکشم سر زدوات
سر عرفان طلب از گرمر وان
واقفا نرا چه و قوف از عرفات

شعر « جامی » و سواد خط او
ظلمات است درو آب حیات

ساقیا چند ذکر موت و حیات
باده در ده که کل آت آت

سُئیَات من ا ست هستی من
حسَنَاتم ازان خلاص و نجات
چند جامم بده پی اندر پی
ا ذهب ا لسیَّات با لِحسنات
پیش خم میم به سجده درار
که نماز است افضل الحركات
دهنم را ز غیر باده ببند
که صیام است احسن السکَنات
واقفم کن بکنج دیر که حج
لیس ا لا ا لو قوف بالعرفات
تا بکی بانك هی هی ای صوفی
میدمد بوی دوری از هیئات
نامدی هرگز از جهات برون
کی خبر یابی از برون جهات
در میخانه جات شد «جامی»
نلت والله ارفع الدرجات

سید احمد (میرزا)
۱۳۴۸ (ش. ۱۳۴۸)

یا انیس ا لقلوب فی ا لخلوات
 بك ذا دالوحوش فی ا لفلوات

تا نگردد رخ تو قره عین

لا تقر العیون فی ا لصلوات

نشئه دارد (۱)

نشوة العشق ا طیب النشوات

بار عشق تو پشت ما خم کرد

لا مرور ا لشهور و السنوات

درد هجر تو اشك ما خون ساخت

لا مضى العشی والغد و ا ت

رود از دل حدیث عشق بدل

نه ا سانید را و یان ر و ا ت

نیست «جامی» نوشتنی غم عشق

نامه طی کن بسوز كلك و دوات

این مصرع خوانده نشد .

ما رند و عاشقیم و نظر باز و می پرست
بر ما حرام جزمی و معشوق هر چه هست

زاهد کشید بر صف خمهای باده سنگ
یار ب مباد بر صف این پر دلان شکست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
تا وقت صبح آینه جام می بدست
پنداشتم که لمعه نور جمال توست
از هر طرف ستاره درخشید و برق جست
عالی تر است همت رندان ز شیخ شهر
آری بود بسی بجهان زین بلند و پست
مارا چه طاقت تو که بر کوه سنگ تافت
يك پرتو از جمال تو دیگر کمر نه بست
«جامی» که داشت باده پرستی همیشه کار
پیمان شکست و باز پی کار خود نشست

گنج جمالی و کاینات خرابت
شاهد غیبی و آب و خاک نقابت

مست تو بودم هنوز مبدع فطرت
دست فراغت نشسته از گل و آب
جان و دلم تازه شد ز وعده وصلت
خاصیت آب یا فتم ز سراپت
ناز کنان شب خیال تو بمن آمد
گفتمش ای جان فدای ناز و عتابت
ملك وجودم گرفت عشق تو یکسر
گفت : اذ اعمت البلیة طابت

روی به عشق آر «جامی» از همه عالم
تا بنماید طریق صدق و صوابت

کشف حجاب از کتاب عقل چه جوئی
چون ز ورقهایش تو بتوست حجابت

پیش از آن دم که قلم نقش کند خرف نخست
داشت طفل دل من لوح وفای تو درست

کار برخسته دلان همچو قبا تنگ مگیر
گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست
اشک خود را ز نظر غرقه بخون میرانم
که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست
چند گوئی که چو وصلم نشود یافت مجوی
تا مرا تاب و توان است ترا خواهم چست
نیست در باد یه عشق نظر لیلی را
جز بران لاله که باداغ دل مجنون رست

گر کشم بیتو ز بدبختی خود صد سختی
حاش لله که شود رابطه عشق تو سست

مرا دل از همه عالم گرفته است
 چه جای عالم از خود هم گرفته است
 ز دلگیری کم هر کس گرفتارم
 کسی را دل بدینسان کم گرفته است
 چنان از هستی خود زیر بارم
 که پشت طاقت من خم گرفته است
 ز خورشید طرب کی گرم گردم
 چو عالم را غمام غم گرفته است
 ازان محروم دارم مجرماً را
 که محرم خوی نامحرم گرفته است
 چو غم با خال و عم باشد عجب نیست
 که طبع من ز خال و عم گرفته است
 چو عیسی را درین پیغوله تنک
 ز گفت و گوی غولان دم گرفته است
 پی دمسازی عالی نهادان
 ره این پر شده طارم گرفته است
 سر آمد مدت ارباب دولت
 فلک را جامه ماتم گرفته است
 بود تابنده خور رخشنده جامی
 که دورانش زدست جم گرفته است
 بود قوس قزح رنگین کمانی
 که چرخ از بازوی رستم گرفته است
 ثریا باشد آن گردنده تسبیح
 که گردون از کف مریم گرفته است



سلیمان را چه امکان دست بردیو
 چو دیو از دست او خاتم گرفته است
 به سرکش تو سنان داده است ایام
 عنان ملک اگر ادهم گرفته است
 هریم نیستی را کعبه دان
 که خاکش خورده بر زمزم گرفته است
 بر اهش فاقه آمد فاقه زانست
 که «جامی» فاقه را محکم گرفته است

(۴۴)

میرسد از دولت عشقم مدد
 بنده عشقم ز ازل تا ابد
 بود احد عشق ز آغاز کار
 لیک بر آمد بلباس عدد
 دیده دل گر شود تیز بین
 هیچ نه بینی ز عدد جز احد
 معتقد خویش بود شیخ شهر
 خاک برین معتقد و معتقد
 نقد قبولیش بکف نامه
 بر رخ عشاق نهد دست رد
 در حقشان نیست حدیثش صحیح
 چون نه بانصاف رساند سند
 «جامی» از نکته وحدت می پرس
 منکر بحر است اسیر ز بد

توتنگ چشمی آن شوخ بین چو ناز کند
که چشم سوی محبان بصرفه باز کند

چو ا لتمامس نگاهی کنم بیپوشد چشم
چو آن بنخیل که در برگدا فراز کند
کند ز زود شدن روز وصل را کوتاه
شب فراق ز دیر آمدن دراز کند
مرو بصومعه گوروی خود گشاده ، مباد
که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
چه سود روی بمحراب کردند چومرا
خیال ابروی او رخنه در نماز کند
بهر کسی شود آ میخته چو شیر و شکر
بسان آتش و آب از من احتراز کند
مخواه بهره ز کس «جامیا» که کار آنست
که بی میانجی اغیار - کار ساز کند

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند
دیده را ز آب روان و سبزه روشن میکند

خانه دلرا که از دود زمستان تیره بود
در حریم بوستان از دیده روزن میکند
همچو زر گس می نهد بر کف بعشرت جام می
پای سرو و سایه گلبن نشیمن میکند
می نشاند گلرخ با لاله روئی پیش خویش
گردش از گل توده و از لاله خرم میکند
با سپاه محنت و غم بر سر جنگ است باغ
زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن میکند
می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور
وز بخورش گل عبیر جیب و دامن میکند

گر صراحی ریخت خون توبه «جامی» چه باک
هر زمان خون دگر اینسان بگردن میکند

شهید عشق تو فردا ز گل چو لاله براید
 ر شوق باده لعلت بکف پیاله براید

چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان
 فغان ز جان شهید هزار رساله براید
 قلم بوصف بتان گرد و صد رساله نویسد
 نخست نام تو از صد زهر / رساله براید
 رساند نامه تو پیک - لیک کار گدایان
 کجا ز خوان نواالت بیک نواله براید
 چو کام دل ز تو خواهم حواله بآلب خود کن
 که کام عاشق بیدل ازین حواله براید
 چو بید بر سر تو لرزم ای نهال جوانی
 چو آه سرد سر شکم بشکل ژاله براید

ز داغ هجر تو نالان چو «جامی» اشک فشاند
 ز خاک لاله بروید ز لاله ناله براید

چه جور ماند که بر مامۀ صیام نکرد
 کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد

کدام سبزه امید را که خشک نساخت

کدام میوه مقصود را که خام نکرد

رمید نا که را م طرب نمیدانم

ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد

مقلدند همه خاص و عام و عارف نیست

جز آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد

صیام چیست ز جام وصال محرومی

خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد

بچاشت روزه خود را بپاده کرد افطار

حواله اش چو سنجیهان بوقت شام نکرد

ز زیرکان نرسد اعتراض بر «جامی»

بمقتضای چنین صوم اگر قیام نکرد

ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود

ز تو ست شب شده روزم ز گل چراغ چه سود

بباغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل

بغیر خار چه حاصل؟ بدون داغ چه سود؟

جمال عارض و خط خوشت به پیش نظر

نظاره گل و سبزه بباغ و راغ چه سود

صبا ز حلقه زلفت نگشته نافه کشای

ز ناف آهوی چین بوی درد ماغ چه سود

ز دل که برد دهانت نشان نمی پرسم

نهاده کم شده رو در عدم سراغ چه سود

چو هست خلوت صوفی تهی ز شاهدومی

ز شغل اهل جهان گوشه فراغ چه سود

نوای عشق ز «جامی» نه از حسود شنو

چو نیست نغمه بلبل - نفیر زاغ چه سود

گرچه اندازد بشاخ سدره امیدم کمند
دست کوتاهم ز تار زلف آن سرو بلند

تا چرا آن لب بملوای شکر آلوده شد
سر بسنگ از کله خشکی میزند هر لحظه قند
گر هر آمد لعل آن لب کان آن جانهای ما
بر چنان گوهر نشد فیروز هر کس کان نکند
تا فتادم دور از آن مه بر بساط شوق او
پای میکوبم خروشان همچو بر آتش سپند
ز صبحا پندم مده کز باده باز آنکه کرد
پند بر گوشم صدای صوت مطرب راه بند
تا سگان کوی او روزی بمن پهلوانند
زیر دیوارش چو سایه خویش را خواهم فکند

عاشق آن گلرخی «جامی» چه گیری گل بدست
خرقه خونین بر انگشت درست خود میند

گاهی که بر سر زلفت شمال میگذرد
ازو بپرس که بر ما چه حال میگذرد

ز روز هجر تورا زی جز این نمیگویم
که روز همچو مه و ماه سال میگذرد
بمجلسی که تویی بی نقاب مه زسحاب
نقاب کرده بصد افعال میگذرد
چو بی رقیب همی بینمت از ان لب لعل
گدا ئی عجبم در خیال میگذرد
تعطشم بتو نشست اگر چه خنجر تو
بحلق تشنه چو آب زلال میگذرد
دلهم بیاد لب از خیال لعل گدشت
کسی که یافت گهر از سفال میگذرد

نمیرسد بدل اهل طبع جز «جامی»
چو ذکرتوطی شیرین مقال میگذرد

گرچه از دل دیده رخت خود بموج خون برد
با خیال طاق ابرویت به پل بیرون برد

هر که چون روح القدس در وی دم دلمعت دمی
از سبکرو حی چو عیسی رخت برگردون برد
لعل جان بخشت نوشت از خط فسون دلبری
هیچکس دل بلکه جان مشکل ازین افسون برد
وقت صوفی خوش که سازد رهن پیر میفروش
خرقه صد پاره را چون بادۀ گلگون برد
نیست همدردی که داند محنت محرومیم
کیست کاین قصه سوی فرهاد یا مجنون برد
دم بدم بدم ز کار عشقت افزاید - بلی
هر که رنج افزون کشد در کار مزدافزون برد

کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان برند
«جامی» بیدل نمیدانم کز و جان چون برد

ساقیا عهد گل از ابر بهاران تازه شد
باغ و راغ از سبزه و سبزه ز بهاران تازه شد

لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس بباغ
سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد
می پرستان زاتش گل بزم می افروختند
داغهای حسرت پرهیز گاران تازه شد
سبزه سر برزد ز خاک و مهر خط گلرخان
همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد
عندلیبان در هوای گل نوا برداشتند
عشقبازان را هوای گل عذاران تازه شد
لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد
در صبحی رغبت شب زنده داران تازه شد

«جامی» از نو یک گل آورد از بهار طبع خویش
ذوق گفت و گوی آن گل بر هزاران تازه شد

پریرخا ! چو خیالت فسو نگری گیرد
ازان فسون من دیوانه را پری گیرد

زدام عشق تو مشکل کسی تواند جست

چو گرد یا سمت سنبل طری گیرد
ز شهر صبر دلم خیمه زد برون اینست
سزای آنکه چو من یار لشکری گیرد
قدم ز دیده کنم در رهت نه فرق چرا
نه مرد راه سلوک تو سرسری گیرد
بمطف کوش که ماندز منصب شاهی
چو شه نه قاعده بنده پروری گیرد
عمامه وفش وریش است مایه تشویش
خوش آن حریف که دین قلندری گیرد

همای طبع تو «جامی» بلند پرواز است
سزد که کنگار کاخ سخنوری گیرد

اگر نه ساغر اعلات بکام خواهد شد
زدیده خوردن خونم مدام خواهد شد

چنین؟ که لاغر و زرد است ز ابرویت مه نو
چو یکدو هفته بر ایست تمام خواهد شد
ستون آیر خود از خانه دلم چو کشی
خیال قد تو قایم مقام خواهد شد
چو دایه بر لبست انگشت زد بشارت داد
که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
همی نمود ز قدت هنوز نازده گام
که همچو کپاک دری خوشخرام خواهد شد
غزال و اررمیدی زمین نمیدانم
که طبع سرکشی تو با که رام خواهد شد؟

وجود خاکی «جامی» ر شوق مجلس تو
پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

صبا همد م بوی جا نان رسید
بدل خستگان از دمش جان رسید

بشیری بشارت ده از ماه مصر

بسر وقت مهجور کنعان رسید

بموری شده پا یمال جفا

وفا نامه از سلیمان رسید

ز بلبل نوایان گلزار انس

صفیری بمرغ خوش الحان رسید

ز خورشید تابان ز اقصای شرق

فروغی بخاک خراسان رسید

بخام گدائی مثال کرم

موشح به توقیع سلطان رسید

عمر شیخ شاهی که با بحر و کان

زدست و دلش فیض احسان رسید

دعاگوی «جامی» بجای مدیح

بغور مدیحش چو نتوان رسید

رسانش خدا یا بهر دولتی

که خواهد بشاهان دوران رسید

سوار من که غبار رهش بماه رسید
نشسته گرد برخ چاشتگاه ز راه رسید

چو مه بمو کب سیاره بود شبگیرش

ولی جریده چو خورشید چاشتگاه رسید

پناه ساخته خورشید را بمشکین چتر

بفرق راه نشینان بی پناه رسید

ز کوس شاهی و بانك سپاهیش برخاست

خروش و ولوله از شهر و کو که شاه رسید

سرم ز طارم عزت بخاك پاش فتاد

ز آستان مذلت بصد ر جا ه رسید

نکرده دعوی عشقش هنوز سیخه بآه

ز اشك سرخ من از هر مژه گواه رسید

چه نعره ها که برآمد ز صوفیان از شوق

چو نظم دلکش «جامی» به خانقاه رسید

زاتش تب مه رخسار تو در تاب مباد
وز عرق لاله گامگون تویی آب مباد

صبحگاهان ز صدای که آب آرد بستر
نرگس چشم جهانبین تو بیخواب مباد
تا ب تبخاله نباشد لب شیرین ترا
داغ جانسوز تو جز بردل احباب مباد
عیش سازان چو سحر جام صبوحی گیرند
ساغر عیش تو خالی زمی ناب مباد
غمزه بس قاتل آنان که فدایتو شوند
بر سر کشته تو منت قصاب مباد
گوهر وصل تو در درج فلک نایاب است
سفله را دست برین گوهر نایاب مباد

چون دعای تو کند دفع بلا را «جامی»
غیر ابروی تو اش گوشه محراب مباد



دلهم بی جمال تو نوری ندارد
جدا از وصال تو سروری ندارد

ببین لاله را با همه باد در سر
که پیش تو چندان غروری ندارد
بمی زان دهم نقد هستی که هر کس
نشد غایب از خود حضوری ندارد
تجلی طلب موسیقی تست جا نم
که جز کوه اندوه طوری ندارد
بتلخی بسر میبرد عمر شیرین
ز شیرین لببت هر که شوری ندارد
زرشک تو بستان چنان مایمی شد
که گل گرچه سوریست سوری ندارد

ز خود نال «جامی» نه از خو برویان
کسی بر تو در عشق زوری ندارد

بمن دارد دلت جنگی که دارد

بزن گو در بغل سنگی که دارد

نخو شد می جز از خون دل من

ز من دارد لب‌ت رنگی که دارد

صدای ناله است از رگ رگ من

مغنی نغمهٔ جنگی که دارد

جلا ندهد بجز خاکستر من

ز خونم تیغ تو رنگی که دارد

نباشد چون بذوق آندها خوش

شکر در گوشهٔ تنگی که دارد

بنام من مخوان هرگز سکت را

کزین دارد سکت تنگی که دارد

به سودای سواد نظم «جامی» است

حریر کلام آهنگی که دارد

آن ترك كج كمله كه هوای شكار كرد
در يك قبا هزار بلا را سوار كرد

زد مرده سبزه سان زسم بادپاش سر
بر هر زمین كه راه چو باد بهار كرد
ببرید تن ز جان كه شود گرد در رهش
از گرد ره چو جا بمیان غبار كرد
كشته مخوان شكار و راز انكه چون رسید
تیرش بدو ز شادی آن جان نثار كرد
چشم است زخم او بتن صید تیرازو
چون بگذرانند سوی خودش چشم چار كرد
زینسان كزو چو لاله برم داغها بجاك
خواهد زمانه خاك مرالاله زار كرد

«جامی» كه شد خمیده به بزم غمش چو چنگ
از رشته های چنگ بران چنگ تار كرد

گر ز هجران چشم من اینگونه خون بالا شود
جای آن دارد که گره من ز خون دریا شود

موعده وصلت فردا کاش چرخ تیز گرد
طی کند امروز را تا زود تر فردا شود
گرچه طوبی در آواز سدره سر بالا کشید
نیست حد او که با قد تو هم بالا شود
شمع رخ بنما که تا این طاس زرین بال خور
در تماشای تو چون پروانه نا پروا شود
خوش در آدر جلوه خوبی که تاوان بر تو نیست
گر جهان پر فتنه یا آفاق پر غوغا شود
برق رمانی که چون پیدا شود ناگه ز دور
چشم کس ناگشته بروی گرم نا پیدا شود

طوطی قدس است «جامی» از لب گوهر فشان
جای ده در شکر ستانش که شکر خا شود

رفتی و دل ز هجر تو باسوز آه ماند
دیده در انتظار قدمت برآه ماند

رفتی کلاه نهاده کج از ناز و در رهت

بر هر نشان پا سر صد کج کلاه ماند
رفتی و بی جمال تو و یرانه مرا

نه روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند
از مهر و هر چه روشنی آنرا که بی رخت

در پیش دیده پرده ز بخت سیاه ماند
قدت نهاده بر سر طوبی قدم ز قدر

سر و بلند پای بفرق گیاه ماند
جز پایبوس سرو بلندت هوس نداشت

هر تا جور که پا بسر تخت جاه ماند

«جامی» چه غم که ماند ز کار این چنین کزو

صد نقش دلپذیر درین کار گاه ماند

خبر آمدن یار دلم خرم کرد
 لیک نا آمدنش عیش مرا برهم کرد
 شادی نیست که صد گونه غمش نیست ز پی
 ای خوش آنکس که درین غمگده خوباغم کرد
 کی توانم که ز بنیاد کنم خار غمش
 بیخ ازینسان که در آب و گل من محکم کرد
 گر نگریم من دل داده نه از بیدردی است
 گر می آتش دل چشم مرا بی نم کرد
 در چمن سرو سهی را نه تمایل ز صباست
 پشت خود پیش قد او بتواضع خم کرد
 شرح پیش که کنم ایندو شکایت ز فلک؟
 که بریدش ز من و با دگران همدم کرد

نیک رودی است نم دیده «جامی» که بآن
 داد رخت خود و پدرود همه عالم کرد

هر کس که سود چهره بر او سود کرد
در روی تو جمال ازل را سجود کرد

مسکین فقیه گوش اشارت شنوداشت
منع سماع زمزمه چنگ و عود کرد
دیر است میزند دم ارشاد شیخ شهر
آن نا رسیده دعوی این کار زود کرد
صوفی نداشت جاذبه صید هیچکس
کاری که کرد سبزه ودلق کبود کرد
زا هد نبرد راه بسر منزل فنا
بیچاره چون تحمل بار وجود کرد ؟
افسردگان بساحل حرمان نشسته اند
خوش آنکه جابلجه بحر شهود کرد

«جامی» همیشه بود خراب از سرود عشق
آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

بیا که خسته دلانرا توئی معاذ معاذ
بیا که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ

مده غرور بلذات خلدم ای زاهد
که نیست جز بالملهای عشقم استلذاذ
بسمك زمرة اصحاب ازان سبب ره یافت
که بود نقد جبل گوهر وجود معاذ
فکن بموج فنا رخت خود که ماهی را
نگشت زافت ساحل بغیر موج معاذ
بنا مرادی عشاق کی تواند ساخت
چنین که خواجه اسیر ملاحی است و ملاذ
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر
که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ

بعاشقان سبکرو کجا رسی «جامی»
ز بار هستی خود ناشده حقیق الحاذ

معنی ا لو جود فی صور ال کون قد ظهر
ما ضر سر و حد ته کثرة الصور

نور وجود مهر و حقایق مه اند ازین
بشناس معنی جمع الشمس و القمر
ساریست در همه چو بذات و صفات خویش
دانی که او ست گر بحقیقت کنی نظر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
کی زو خبر بیک سرمو یا بد آنکه هست
در راه عشق یک سر مواز خودش خبر
بحر صفاست عشق و کدر ما سوا ی او
شو آشنای بحر صفا و ز کدر گذر

«جامی» صریر خامه ات انی ان الله است
گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر

شمت بر قا یلوح لاسرار
کسادیمجو بر یقه الالوار

آتشی تافت از نواحی طور
دل بآن سو شتافت موسی وار
دیدۀ انتظار بر راهیم
سوف یاتی بجذوة من نار
آورد شعله ای که جذوة آن
زند آتش بخر من پندار
بر تو روشن کند که یار یکی است
لیک نامش هزار و یک بشمار
چون بهر یک جدا جدا بنمود
یار شد از هزار و یک اغیار
گر ز پیش آن شمار برداری
هیچ باقی نماند الالیار
رو نما ید ز پرده من و تو
سروحدت از تکرار (۱)
رود از کار خانه شب و روز
و هم امسال همچو تهمت یار
در و دیوار دار کون و مکان
گویدت لیس غیره فی الدار
لب درین گفتگوی محرم نیست
دم فرد بند «جامی» از گفتار

(۱) اینجا در اصل نسخه خوانده نشد.

گر همچو عود جا دهم یار در کنار
از دست او کنم بر او ناله های زار

گویم باو که ای بسر انگشت مر حمت
بگرفته نبض مضطربم را طبیب وار
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست
عشق تو برده است زدست من اختیار
از گوشمال هجر تو چون ناله بر کشم
گوشی بناله های من هجر دیده دار
عاشق که نالد از غم هجران از آن خوش است
کا و از ناله را برساند بگوش یار
بلبل شود دراز زبان در نوای شوق
چون گوش خویش پهن کند گل ز شاخسار
گویند بهر چیست چنین بیقراریت
چون در کنار یار بود هر دمت قرار
گویم که تا غبار رویی درمیانه است
باشد نهفته چهره و حدت در آن غبار

«جامی» به آب دیده نشان آن غبار را
تا بی غبار یار شود بر تو آشکار

اگر پرده بر خیزد از روی کار
نه بینی دران پرده جز روی یار

بدانی چو ظاهر شود پردگی
که هم پرده او بود و هم پرده دار
بهر نقش بندی چو پرده بران
به برون در مانده پرده وار
درون را ازین نقشها پاک کن
که شاید بیابای درین پرده بار
به پرده درون نیست الا یکی
ز پرده برو نیست چندین هزار
گر از پرده وحدت آید برون
هزاران جهان بل هزاران هزار

مپندار «جامی» که داند نشست
بدان و وحدت ز کثرت غبار

زهی نور تواز هر ذره ظاهر
کمال وحدت ذات تو قاهر

تویی اول تویی آخر و لیکن
نه اول باشد پیدای نه آخر
تویی ظاهر ز هر خاطر ندانم
چرا سالك كند نفی خواطر
ز جام عشق تویك جرعه خواهم
و لیکن لاعلمی ایدی ا لمظا هر
ز تو غایب چرا باشم چو بینم
بحال خود ترا جاوید حاضر
تویی در چهره معشوق منظور
تویی در دیده عاشق ناظر
نیاید در وطن باز آنکه گردد
بعزم کعبه کویت مسافر
کند ترك سفر هر راه دانی
که گردد بر درت روزی مجاور

طریقت «جامی» از صاحب دلی گیر
که باشد در طریق عشق ماهر

کار من آمد بجان از یار دور
نیست جان دادن چنان از کار دور

ایکه گویی چونی از غم ؟ چون بود
تن ز جان تنها دل از دلدار دور
گر بنا لم ور بگریم دور نیست
شوق غالب موعد دیدار دور
خاص ناید راست با سودای عام
فکر خانه باشد از بازار دور
گر هزار آزار ازان بد خورسد
طبع عاشق باشد از آزار دور
هر که این رخسار نیکو دید گفت:
یارب از چشم بدانش دار دور

محمل «جامی» بمنزل کی رسد
توشه اندك بادیه بسیار دور

مكن در كشتنم زين بيش تقصير
چومن مردم زغم ديگر چه تدبير

روى تو برخلق (۱)

بران در زلف تو از مشك زنجير
ز زخمت مرد آهو و من از رشك
دو صيد از پا در افكندى بىك تير
ز عشقت خون دل با شير خوردم
درين خونخواريم شد موى چون شير
مه و سياره را در خواب يوسف
بود خوى كرده رخسار تو تعبیر
تو خوش زى جاودان در هودج ناز
فلك گو ماه را محمل فر و گیر

خميد از بار هجرت پشت «جامى»
جوانا رحم كن بر جان اين پير

(۱) اینجا در اصل نسخه سفید بود .

نشستی دور ازین مشتاق مهجور

که نتوان ماه را دیدن جز از دور

سایما نی تو و لعل تو خاتم

خطت بر گردخاتم عنبرین مور

فروزان ز آتش تو داغ بر داغ

بود بر سینه ام نور علی نور

بکنج خلوتم مغمما ره ای شیخ

مکن غمدیده ایرا زنده در گور

گذشتم بر درت نا دیده دیدار

بهشتی دیدم اما خالی از حور

بود در وصف خوبان شعر «جامی»

با هر عشق و ا لهما مور معذور

بود يك بيت معمور آسما نرا

زمین از شعر او پر بیت معمور

آنکه برخیل بتان ساخت خدا پادشاهش
سر مئه اهل نظر باد غبار سپاهش

شر مسارم که چو آید ب سرم قاصد او
بر نیاید ز تنم جان که فشانم بر هوش
حسن قاصد چو بمقصود شهی خاص بود
کی سزد چشم گدایان که بود جلوه گهش
چون رسد جلوه کنان کو کبه حسن ایاز
بجز از دیده محمود نشاید نگهش
دیده اهل نظر باد چو کافور سفید
تا نه بینند بان خال معنبر سپاهش
گردلم را بشکافد چو گل آن غنچه دهان
یا بد از شوق خود آغشته بخون ته بتهش

نیست بر قول زبان هیچ گنه «جامی» را
آه اگر در نگذارند کریمان گنهش

جان و دل پیوند کن بایار بی مانند خویش
هر چه غیر از عشق او بند است بکسل بند خویش

او بذات خود غنی مطلق آمد لیکن نیست
در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش
زاهد از نظاره خوبان مرا سو گند داد
جلوه گر زیشان توئی چون نشکنی سو گند خویش
هیچ چیزی نیست پیش دیده عارف حجاب
او بعشق توست معذور از زن و فرزند خویش
عالمی را گوش عقل و هوش برگفتار توست
مهر خاموشی گشا از لعل شکر خند خویش
ذاصح مشفق دهد پندم که ترک عشق گوی
روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش

یار بی مانند ما فرد است «جامی» از دو کون
فرد شو تا بر خوری از یار بی مانند خویش

دادی ز لطف خوی مرا با وصال خویش
وانگه نهفتی از نظر من جمال خویش

شکر خدا یرا نتوانی که یکنفس
پیوند خاطرم ببری از خیال خویش
بیرون خرام مست و سرانداز هر طرف
سرهای سروران بنگر پایمال خویش
دایو نه تو ام دگرا نرا بسنگ زن
در شور کن مرا پی دفع ملال خویش
گر باغبان ز لطف قدت یافتی نشان
بر جویبار دیده نشاندی نهال خویش
داری دریغ تیغ خود از عاشقان - میباش
بر تشنگان بخیل بآب زلال خویش

گفتی که چیست حال تو «جامی» خدا یرا
بنشین دمی که با تو کنم شرح حال خویش

ایدل متاع جان بلب لعل یار بخش
نقد خرد بجای می خوشگوار بخش

آورد باد بوی بهار از چمن چو گل
اوراق علم و فضل بیاد بهار بخش
وصف جمال عشق یکی و یگانگی است
حاشا که جا کند بدل با هزار بخش
من عذر جرم عشق نمیخواهم ای ادیب
جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش
سوزان زخامی خودم ای عشق پخته کار
این خام را ز آتش خودیک شرار بخش
بنمای رخ که منتظر جان سپرد نم
جان مرا خلاص ازین انتظار بخش

«جامی» نه مرد کار نه عشقت کار کن
بس مرد کار را بخداوند کار بخش

از یمن عشق سوره یوسف بحکم نص
شد در میان جمله صور احسن القصص

از ره چنان بعشق که نبود خبر ترا
از سختی عزایم و آسانی رخص
تو خاتمی و حلقه آن سیر دوریت
دل فص آن معارف و اسرار نفس فص
زان نفس کی باعظم اسماء حق رسد
جز عارفی که از همه خاصان بوداخص
این بس که عشق من بتو هر دم فزون شود
لا شغل لی بحبک لی زاد او نقص
بی ذوق عشق مرد درین خاکدان بود
کالحوث فی البراری والطیر فی القفص

گفتی که چند «جامی» و این گریه های تلخ
کم اشرب السموم و کم اجرع الغصص

جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض
ان فا تکم فلیس لما فات من عوض

شد عمرها که عهد وفا بسته ام بعشق
عمری مضی و عهدهی بالعشق ما ا بتعوض
از غیر عشق غرض بصر کن که عاقبت
عوض ا نا مل است مکافات ترک غرض
با اهل بیت عشق موالات نقص نیست
ور خود بفرض هست فطوبی لمن رفض
ز افسردگی جهل و کسل خشک مانده
جز سوز عشق نیست مداوای این مرض
زاهد بریز سایه اعمال خویش خفت
انتهیه بخالص نصیح فاما انتهی

«جامی» چو حمل بار محبت بصدق کرد
سهلست اگر حسود کند حمل بر غرض

بکام نفس ز جام فنا نیا بی حظ
بگام عقل ز ملک بقا نیا بی حظ

فنا ی عشق شو و از فنا فنا شو نیز
که بی فنا ی فنا از خدا نیا بی حظ
ز خویش طالب حظ شو که گر برون از خویش
دو کون را طلبی هیچ جا نیا بی حظ
عبای فقر و قبا ی فنا ست بر تو حرام
اگر ز سر عبا در قبا نیا بی حظ
ببست حرص و هوا بردلت مجاری فیض
از ان ز صحبت اهل صفا نیا بی حظ
ترا چه سود که گل شد بباغ نافه کشای
چو از رویح باد صبا نیا بی حظ

چو حظ اهل دلان از بلا بود «جامی»
همین بلای تو بس بی بلایا بی حظ

آفتا بی تو و اعیان و جودت مطلع
پیش عارف لقیبت واجب ممکن برقع

عاشقان مگر تو بخورشید رخان خرسندی
قنعوا منك با دنی لسمعات تلمع
عشق ورزان که نه در عشق تو جان باخته اند
ضیعوا نفع ما کان بما لا ینفع
چون نهم پای طلب در روش عقل که هست
کوته از دامن ادراک تو اش دست طمع
جام می عشق تو در دفتر او باش نوشت
وقت آن شد که کنم طی ورق زهد و ورع
اصل هر خوشه و خرمن که بود یکدانه است
که دمیده است از آن دانه اصل آن مزرع

«جامی» احسنت کز اشعار بدیع اسلوبت
هست در عالم وحدت دری ازهر مصرع

چنین نظم حسن رخت راست مطلع
دو ابرو ز مطلع فروتر دو مصرع

چنان میدرخشد ز برقع جهالت
که شد رشته نور هر تار برقع
فتد بخیه بر رو چو از پرده پوشی
نزد شیخنا و صله بر هرقع
غمت در دلم تخم عیش ابد شد
بلی این سرا آن سرا راست مزرع
بمیخا نه گر قالیبم خشت گرد د
روم بر سر خم نشینم هر بع
چو جمعیت آباد لهاست زلفت
بهر حلقه جمعی دگر کرده مجمع

بزلف تو قطع سخن کرد «جامی»
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلسی خواهی تھی از صلح و خالی از نزاع
 اهل وحدت کرده دروی نقش کثرت را و دواع

ساقیان از یکطرف پرساخته جام شراب
 مطربان از یکطرف برداشته دور سماع
 تنگدستان را میسر دولتی بی انتظار
 می پرستان را مهیا عشرتی بی انقطاع
 می بود خورشید و ساغر ماه و در دور فلک
 کسی ندیده است این چنین خورشید و ماه را اجتماع
 چون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع
 صد چو خورشیدش نماید مضمحل تحت الشعاع
 خوش سطرلابی است پیمانه که بی وی کم گرفت
 از حوض خیم کسی خورشید می را ارتفاع

«جامی» از فقر و فنا بردوش دارد خرقة ای
 کش طراز آستین لایو هب است ولایباع

مرا دلیست ز تن غافل و ز جان فارغ
بیاد تو ز جهان و جها نیان فارغ

بود یقین و گمان در شهود عشق حجاب
خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ
منزهی ز مکان و زمان و بس عجب است
که نه مکان ز تو خالی است نه زمان فارغ
مگو چه سود ز سودای من که من هستم
درین معامله از سود و از زیان فارغ
مرا به تیغ سیاست بکش که کشته عشق
بود ز آرزوی عمر جا و دان فارغ
زبان بیاد تو مشغول و دل بیاد تو خوش
نه دل تهی ست مرا از تونه زبان فارغ

دهد فراغ ز دستان عقل قصه عشق
مباش «جامی» ازین طرفه داستان فارغ

کتابخانه
موزه
تاریخ

گرچه سوز ددل پروانه ز سودای چراغ
نکند پیش مه روی تو پروای چراغ

زیر پا تا ز سر زلف سیاه تو کند

روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ

آرزومند رخ خوب تو در روز فراق

شب نشین است بدل داغ تمنای چراغ

میبرد کا کل مشکین ترا باد ز جای

دود را کی بود آرام ز بالای چراغ

آتش شوق تو در جان چراغ افتاده است

پرده از عارض اگر و ابگنی وای چراغ

شمع رخسار تو بس انجمن عالم را

که بپوشید رخ انجمن آرای چراغ

پر تو روی ترا تاب نیارد خورشید

ناید از دیده شبکور تماشای چراغ

جای کن دیده «جامی» چوشوی بزم فروز

که مناسب نفتد روی زمین جای چراغ

به ساعد تا نهاد آن سیمبر داغ

دلی دارم ز دستش داغ بر داغ

بتن تا دیده ام کو داغها سوخت

بود صد داغ بر جانم ز هر داغ

بداغ خویش سوزد دیگرانرا

نبا شد عاشقا نرا زین بتر داغ

ز تیغ شوق و سوز فرقت اوست

اگر زخم است بر جانم و گر داغ

مرا از داغ او روی بهی نیست

ز بس دارم بر وی یکدگر داغ

ز داغش بر دلم دیرینه ریشی است

که نبود سودمند آنرا مگر داغ

چو «جامی» داغی از وی بر جگرخواست

به بی داغی نهادش بر جگر داغ

چند سوال ای پسر که چیست تصوف
تصفیه کن خاطر از غبار تکلف

دور نه از هر چه هست پای تمنا
باز کش از هر چه هست دست تصرف
طعنه پاکان مزن که روی خود آلود
هر که فکند از زمین بروی فلک تف
نور محقق فرا گرفت جها نرا
شمع مقلد فرو نشست بیک پف
هر که درین جلوه گاه کرد دو بینی
سوزش آخر جگر بد اغ تاسف
دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود
چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف

مهیبط عرفان نگشته جان تو «جامی»
درس عوارف چه سود و بحث تعرف

آن تهیدست چه خوش گفت می لعل بکف
که خوش آنکس که بمی حاصل خود کرد تلف

صرف کن در ره می هرچه بدست است ترا
که نوای طرب از دست تهی دارد دف
صف کشیدند بمیخانه همه خم شکنان
صفدری کو که بهمت بدراند این صف
ز خم پیکان ترا بردگری نپسندم
هر کجا تیر زنی سینه من باد هدف
شرف آدمی از عشق بود هر که نشد
عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف
«جامی» از شعر مکن بس که دهد آخر کار
زاده طبع تو خاصیت فرزند خلف

تر بیت گرچه در اول ز صدف یافت گهر
جز طفیل گهر آخر که برد نام صدف

به از کدورت زهدریاست باده صاف
ببار باده که بالای طاعت است انصاف

کجاست خانه آن ماه خانگی که کنیم
ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف
غلام پیر مغا نم که لطف مشرب او
بزهد توبه ز می خوردنم نداشت معاف
چه سود از آنکه به تقلیدخواجه موی سترد
چو در دقایق تجرید نیست موی شکاف
سرم با فسر شاهیهی فرو نمی آید
ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف
بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی
که پیش اهل صفانیست خوش تصوف و لاف
چو خاک پای خودم خوانده ز رفعت قدر
بخاک پاک که مستظهرم بدین لطاف
مر است وقف غمت جان و دل بحمد الله
که صدر شاه ندارد وقوف ازین وقاف
بصدر مصطبه این بس سعادت «جامی»
که از اکابر این شهر نیست وز اشراف

زهی دهان تو کان شکر لبان شنگرف
شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف

دو جوی خون ز دو چشمم بصفحه رخ زرد
چو جدولیست مثنی کشیده از شنجرف
بگویی لا چو ز لعل لب تو خواهم کام
که می کند زدلم نفی جنس صبر این حرف
نبرد صرفه ز تصرف دهر جز پیری
که کرد نقد جوانی به عشق خوبان صرف
چسان بر یم ز دریای عشق ره بکنار
نهنگ حادثه گشتی شکاف دریا ظرف
بهار عمرم اگر نه بدی رسید از پی
چرا نشست بفرقم بیاض شیب چو برف

ز جام حسن تو «جامی» کشید باده عشق
مزید جودت مظروف شد لطافت ظرف

میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق

باقدم گشته طاقم زیراین نیلی رواق

هرقدح کز ساقی دورم رسد دور از لب

گرچه شهد ناب باشد زهرم آید در مذاق

برقی از سرم منزل جانان درخشیدن گرفت

بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق

باتو دارم سردل چون شیشه می در میان

گومزن هر سفله چون خم . . طعن نفاق

سروقدت در میان جان در آمد ورنه بود

چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق

مونس جانم تو خواهی بود اگر خود فی المثل

خضر بامن همسفر گردد مسیحا هم وثاق

چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم

ما اقصی منك لا یحصی الی یوم التلاق

«جامی» از ملک خراسان باخوش احسان مطربی

این غزل را کن روان مشحون بشرح اشتیاق

ناطفیل احن او سازد سرود بزم خویش

خسرو تبریز ، شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق
نعت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق

بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس
سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق
خود بخود میدید خود را ... تکمیل ظهور
بر من و تو جمله در مرآت اشیا کرد عشق
چون ز اشیا هر یکی مرآت اسم دیگر است
زان مرآئی بر دل ما کشف اسما کرد عشق
چون ز اسما حسب امکان حظ خود برداشتم
روی سیر ما ز اسما در مسما کرد عشق

تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او
چشم «جامی» را بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق
دوای درد بی درمان عاشق

گرام الکا تبین ننو شته حرفی

بجز عشق تو در دیوان عاشق

اگر فردا نه دیدار تو باشد

شود باغ جنان ز ندان عاشق

هزاران نوح را کرده است غرقه

بگرد آب فنا طوفان عاشق

بکنج فقر و کوی نا مرادی

اگر یکشب شوی مهمان عاشق

کباب از دل شراب از دیده بینی

مهیا ساخته بر خوان عاشق

بجز خون جگر هر گز مرادی

غمت ننهاد در دامن عاشق

بخاک کشتگان آن نیست لاله

علم زد آتش پنهان عاشق

ببین نظم خوش «جامی» که نشکفت

چنین گل هر گز از بستان عاشق

هر خزان آیدم از رنگ رزان بوی فراق
 زرد شد رویم ازین غم که سیه روی فراق

نیست چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب
 می کشم رخت اقامت بسر کوی فراق
 بهر سنجیدن صبر دل محروم ز وصل
 کوه اندوه بود سنگ ترا زوی فراق
 داغها بر دل من روز وصال آتشهاست
 که بجا مانده پس کوچ ز اردوی فراق
 با تو چون در حرم وصل نیم هم زانو
 از تو محروم نشینم پس زانوی فراق
 هست میل دلم آنسوی که میل دل توست
 گرچه باشد بمثل میل دلت سوی فراق

«جامی» آن به که نهی تن به ضعیفی چونماند
 پنجه صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک
در رقص بر ترا نه تسبیح شان فلک

از عرش تا بفرش خروش است و غلغله

کا لمجدو الکرامه و الکبریا ء لك

آلاف کرده اند الف و حدت ترا

احاد ممکنات که صفرند يك يك

باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ

از لوح اعتبار چو گشتند جمله حك

بینی بما که چشم جهانیم روی خویش

وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمك

زاهد بکنج صومعه مشغول زهد خویش

غوغای عاشقان ز سما گشت تا سمك

حاشا که بر تو جلوه کند شاهدیقین

صیقل نکرده آینه دل ز زنگ شك

دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا

کوه بلاست نقد و لای ترا محك

«جامی» ز عشق گوی که بی شور عشق شعر

در کام اهل ذوق طعامی است بی نمك

در نعت بقا نیست کسی با تو مشارک
وجه تو بود باقی و باقی همه هالک

هر جا زده ز اسماء تو آدم دم انبا
سبحا نك لا علم لنا گفته ملايك
از ظلمت زلفت نتوان برد برون راه
گر نور جمالت نشود ر هبر سالك
در سلك مساكين تو سگان صوامع
در خیل مماليك تو شاهان ممالك
عابد ز تو محجوب بتکمیل عبادات
حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسك
از عام كالانعام مجو همت پاكان
معراج ملايك نبود كار او لك
با حرص و هوانیست غزاطاقت و اعظ
رعنای محاسب نبود مرد معارك
گفتی بدر آی از همه تا با تو درایم
فالقلب فداء لك و الروح كذا لك

«جامی» بغم عشق تو از فضل تو افتاد
مولای کما کنت تفضلت فیما رك

مر است از تب عشق تو جان آشناك
 حبيبى انت طبيبى و لا طبيب سواك

چه سود صوفى ما را رعايت سنت
 چو حرص لقمه نبرد از دهان او مسواك
 كجا بوادى وحدت رسد به نعلينى
 كه بسته است بران از دوال شرك شراك
 به پا كدامنى تو به پاك چشمى من
 كه كرده ام دل و جان را رميل غير تو پاك
 مرا بس اينكه شوم كشته در شكار گهت
 مباد از سرم آلايشى بران فتراك
 تنم فتاده بره لاغراستخوانى بود
 كش از كرم سك كوى تو بر گرفت ز خاك

بعجز معترف آ «جامى» از حقيقت عشق
 كه هست عجز ز ادراك غايت ادراك

بیا ای ز سر تا قدم جان پاک
ز هر تن خطاب تو روحی فدای

ز دست تو ام هر چه آید خوش است
چه آب حیات و چه زهر هلاک
بخاک درت سجده میخوامستم
ولی بردم این آرزو را بخاک
مرا تا خیال تو شد مرغ دایم
ففس وار دارم دلی چاک چاک
به بزم خرابایان غمت
اگر نیست قندیل روشن چه باک
همین بس که پیر مغان بر فروخت
بجام می این تیره دیر مغان

براه تو «جامی» نهاده است سر
دلی دردمند و رخی درد ناک

محتسب در دست سنگ انداخت در میخانه جنگ

وای رندان گردید پای خم یکره بسنگ

مجلس آن مه بهارستان عیش و عشرت است

گل درو رخسار ساقی لاله جام باده رنگ

قاصد وقت خوشم در میکده مطرب کجاست

تا دهد در پای خم دامن مقصودم بچنگ

صوفیم آندم که گرد د وقت من خوش در سماع

چاک رسوایی زخم در خرقة ناموس و ننگ

در رخت از خط زنگاری صفای دیگر است

گرچه آرد بی صفایی در رخ آینه زنگ

آنکه چترش پر مرغان هر کبش باد صباست

چون رود در ریک آتش بار او بامور لنگ

گنبد نیلوفری باین همه شمع و چراغ

بی تو «جامی» را نماید کلبه تاریک و تنگ

ای خط و لب ترا بهم نزدیک
خضر و آب بقا بهم نزدیک

بر سر کوی تو ز خواری عشق
پادشاه و گدا بهم نزدیک
کن وفا و عده جفا که بود
این جفا و وفا بهم نزدیک
با تو همسایگی چه سود کند
دل ز هم دور و جا بهم نزدیک
حال چشمم ز ابر پرس که هست
هر دو را ماجرا بهم نزدیک
شدنم چون زره ز بسکه رسید
از تو تیر جفا بهم نزدیک
هوسی دان ز حد امکان دور
دیگران دور ما بهم نزدیک

«جامی» و فکر وصلت آری هست
عشق و ما خولیا بهم نزدیک

قد را قنی جما لك يا راكب الجمل
انزل فان حبك با لقلب قد وصل

وصف تو چون کنیم که در آیت رخت
حسنی است لایزال و جمالیست ام یزل
گفتی بدل نشان بدل من کسی دگر
بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل
ساقی ما تو شو که ز دست تو میدهد
خا صیت حیات ا بد شر بت ا جل
سیل جفا یت ا ر نگند بیخ هستیم
حاشا که در اساس وفا یم فتد خلل
باما عنایتی است که لطف تو میکند
کار نعم ز لعل لب لب لیت یا لعل

«جامی» بیای خم چو فتادی ز جام مجتب
دیگر که این کسل بود ا حلی من العسل

ای نامزد بنام تو در نامه قبول
یا ایها الانبی و یا ایها الرسل

باران رحمتی تو که از آسمان جود
بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول
کی در حریم حرمت جاه و جلال تو
هریاوه گرد را رسد اندیشه د خول
حاشا که از تو روی بتابم خلیل وار
چون نیست آفتاب ترا آفت افول
هرچند رفت طاقتم از جان و جان زتن
والله لیس حبك عن مهجتي یزول
گر کار بست دعوی عشق تو بهر چیست
فی عینی البكاء و فی جسمی النحول

در سر هوای عشق تو «جامی» کشیده است
سر در گلیم فقر به پیغواله خمول

بینمت ای خرد بکار تو گم
کار سه چرخ ، کارگر انجم

کی شناسد ترا اسیر جهات
چه خیر پشه را ز خارج خم
بیتو دهقان چسان برون آرد
گندم از خوشه خوشه از گندم
در وجود است بی دوام آنکس
که زد آدم خطاب او دم دم
هستی غیر تو بفکرت عقل
دیده ا حول است نقش دوم
شکل پروین و صورت مه نو
چیست ظاهرا شده برین طارم
دارد از زخم تو سن قهرت
هم ز دندان نشان و هم از سم
خالی از لطفت امتداد حیات
ز هر ناک افعی است سر تا دم

جان «جامی» فدای مردانی
کز ملک شان گزیدی و مردم

زنده جاودان شدند همه
حیث ماتوا الحب مولاهم

ز خط سبزه خطان سبزه چون کند شادم
دهد شکوفه ز موی سفید خود یا دم

شمیم سنبیل و بوی گلم ز باد چه سود
چنین که عمر گرا نماید به رفت بر بادم
چو شاخ میوه که دارد شکوفه پیش از برگ
ندیده برگ جویانی به پیری افتادم
ز گریه پای بگل مانده ام چو سرو و همنوز
ز میل قامت گل چهرگان نه آزادم
بغیر پشت خمیده ندانم با من هیچ
پی سجود بقمان بسکه پشت خم دادم
اگر نه همچو آلف راستم چه تدبیر است
بلو ح هستی از ینسان گماشت استادم

دل از بتان پر یزاده چون کنم «جامی»
چو من ز مادر فطرت بدین صفت زادم

بر خیز تا بجای گلشن گذر کنیم
پیش سنان خار غم از گل سپر کنیم

چون غنچه لب بخنده کشائیم در چمن
خو نهایی بسته ته بته از دل بدر کنیم

حاضر کنیم لاله و نرگس به بزم خویش
زان ساغر عقیق و زین جام زر کنیم

چندان خوریم می که چو نرگس بپای گل
فردای حشر مست سر از خاک بر کنیم

شاهد چه حاجت است چنین کز درخت گل
گلچهره بپاست بهر سو نظر کنیم

«جامی» بیا و دفتر خود باز کن چو گل
تا گفتگوی مجلسیان مختصر کنیم

هردم از کوی تو خواهم من شیدا بروم
جان سپارم به سکانت تن تنها بروم

میشوم باز پشیمان که نه مقدور من است
که بجائی که تو باشی من از اینجا بروم
گر کشایند در روضه روضات حاشا
که ازین در بتمنای تماشا بروم
طوطی بی سختم زین قفس تنگ بجان
بکشا لب که بشکر تو شکر خا بروم
با تو بیماری خود را چه دهم شرح که هست
هر دو پیش تو یکی گر بزم یا بروم
عشق من با تو قدیمست نیم چون دگران
کایم امروز بکویت و فردا بروم

چند گوئی که برو «جامی» ازین در بکشای
عقد زلف ز پای تو و فردا بروم

برون خرام که اندر ره توخا ک شوم
روا مدار کزین آرزو هلاک شوم

جدا ز خاک درت گرفتم بآب حیات
چو ماهیان جگر تشنه در طپاک شوم
بدور چشم تو تا دلق زهد نزدیکست
که رند درد کش و مست جامه چاک شوم
گدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب
دران نشیمن دولت به ترس و باک شوم
چومی خوری ب سرم ریز چند کاسه درد
که از کدورت تقوی و توبه پاک شوم
خوشی بوصل حریفان از آن چه باک ترا
که از فراق تو غمگین و درد ناک شوم

همای اوج بلندم نه خوش بود «جامی»
که پست خا کنشینان این مغاک شوم

از نها نغانه و صل تو جدا افتادم
من کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم

جانم از سطوت بیچونی تو بیچون بود
دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه که باشد نفس رحمت توست
من ازین نغمه اصلی چو صدا افتادم
داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا
يك بلی گفتم و در دام بلا افتادم
بودم از هستی خود تیره دل و تشنه جگر
رویتو دیدم و در بحر صفا افتادم
نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود
که درین با دیه حرص و هوا افتادم

«جامی» از جام می عشق توام ایساقی
دست من گیر بجامی که ز پا افتادم

گر ز بار غم هجر تو به تنگست دلم
چه کنم قطره خونست نه سنگست دلم

جذب عشق تو نهنگ دوجهان آشام است
گام همت زده در کام نهنگست دلم
گر ترا آرزوی دیدن دیدار خود است
کرد آینه خود پاک ز رنگست دلم
تا چرا پیش خدنگ تو شود سینه سپر
روزگار یست که با سینه بچنگست دلم
محتسب گو بشکن چنگ که سرشته عشق
از سر زلف تو آورده بچنگست دلم
بسکه بر دل زدیم تیر پی مرغ غمت
قفسی ساخته از چوب خدنگست دلم

«جامی» از خم فضا باده یکرنگی خواه
که گرفته ز حریفان در رنگست دلم

کردی ز رانندگان در خود شماره ام
در کویتو نه سَك نه گدایم چه کاره ام

روزی نشد ز سیل سر شکم لقای تو
خالیست از فروغ سعادت ستاره ام
گر در میان بزم خودم جا نمیدهی
بگذار چون نظاره کنان بر کناره ام
کشتن چه احتیاج چو خواهی هلاک من
تاراج جان بس است ز تو یک نظاره ام
باید بر آرزوی منت حجتی درست
بین جیب چاک چاک و دل پاره پاره ام

میگفت شب عروس سپهرم که «جامیا»
زیور ز در نظم تو یابد همواره ام

گر بکسند عقد ثریا مرا ز گوش
درهای شاهوار تو بس گوشواره ام

ای روشن از فروغ رخت خانه دل
نقد غم تو گنج بوی را نه دل

از غم مرا چه بیم که هست از حریم وصل
صد روزن امید به غمخانه دل
پیش از اساس گنبد فیروزه سپهر
عشقت کشیده رخت بکا شانه دل
مشعل فروز بزم جنانست رویتو
زین آتش است سوخته پروانه دل
فردا که نم رسد بگلم ز ابر نوبهار
روید گیاه مهر تو از دانه دل
هر دم ز شوق لعل توام دیده ساغر است
پر کرده از ترشح پیمانه دل

اجزای نظم و نشر که «جامی» نوشته است
جزوی حکایتی است ز افسانه دل

من بسی خوبان عالم دیده ام
چون تو در عالم کسی کم دیده ام

چشم من بی نم مبادا گر گهی
چشم خود را بی تو بی نم دیده ام
چون سر زلف تو پشت من خم است
تا سر زلف تو پر خم دیده ام
بر دل غمدیده ز خمت رحمت است
رحمتی کن بر دل غمدیده ام
راحتی کن ز خم تو بینم کجا
هرگز آن راحت زمر هم دیده ام
هر چه لیلی داشت داری در غمش
آنچه مجنون دید من هم دیده ام

سوخته محرومی «جامی» دلم
هر کرا پیش تو محرم دیده ام

روز مردن کز وصال دوستان دل برکنم
از همه آسان ولیکن از تو مشکل برکنم

در مقابل چون زنی خرگه چومه حاشا که من
خیمه بر عزم جدائی از مقابل برکنم
کی سزد در راه رخشت سجده محرابیان
کاش نتوانم که شکل نعلش از گل برکنم
گر بگویم کم رسد از هودجت بانك درای
زانکه مهر و ماه ازین فیروزه محمل برکنم
در نیاید سر بهر ظو قی سَك کوی ترا
دست کوکز گردن گردون حمایل برکنم
با تو غیر را چه حد محفل افروزی بود
خواهم از غیرت که سراز شمع محفل برکنم

گفتیم «جامی» زمن خود را خلاصی ده بصیر
در چه بندم دل کزین شکل و شمایل برکنم

عجب در دیست در جانم که در مانش نمیدانم
ز آغازش نیم آگاه و پایانش نمیدانم

چو چوگان باز د آن مه چه سرمردان دین آنجا
نشاید کو کسی را مرد میدانش نمیدانم
گذشت آن سرو گلرخ دامن افشان در چمن ریزی
عبیر جیب گل جز گرد دانه‌ها نش نمیدانم
صفای تن دهد راز دلش بیرون قبا آمد
حجاب من که در دل راز پنهانش نمیدانم
چو خواید لب کز و خواهم نهم جان زیر دندانش
که از بس لطف تاب زخم دندانش نمیدانم
نخواهم فسحت باغ و مسلسل آبها در وی
که بی دیدار او جز بند وزندانش نمیدانم

مسلمانان بود بهر بتان دین با ختن «جامی»
ازین دین هر که برگردد مسلمانش نمیدانم

شب خیالت چو شود پردگی منظر چشم
تا سحر از مژه مسمار زخم بر در چشم

چشم از لعل تو شد حقه گهر بخرام
تا بپای تو کشم حقه پر گوهر چشم
حلقه زلف بر انداز که بس تاریکست
بی مه طلعت تو منزل پراختر چشم
گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش
بشبهستان خیالت که شود رهبر چشم
دمبدم دل زدرون چشمه خون بکشاید
تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم
بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد
خیزدم صد عالم نور ز خاکستر چشم
چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت
نیست جز خاک درت قوت دیگر در خور چشم
مژه گر خشک و گرت برهت جادو بیست
می کشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم

«جامی» امشب که خیال لب او مهمان است
پرمی لعل کن از شیشه دل ساغر چشم

ندارم صبر کز روی تو چشم خونفشان بندم
و گراز من بپوشی روی از نامت زبان بندم

گرفتارم به بند عشق تو از من مشو رنجه
پی رو پوش اگر خود را گهی بر این و آن بندم
بلای هجر تا ناید فرو بر من کنم هر شب
ز پیچان دود دل زنجیر در بر آسمان بندم
نهم زلفت بکف گفتمی پی دفع فراموشی
بر انگشتت بیا تا از رگ جان ریسمان بندم
عذارت گل ولی پستست گلبن باقدت آن به
گل از گلبن بچینم بر سر سرو روان بندم
که قتلهم کمانت را کبست از روز یاروزه
بیا کز رشته عمر خودت زه بر کمان بندم

مگو «جامی» صبوری پیشه کن کافتد بمن آتش
اگر يك لحظه چشم از گریه و لب از فغان بندم

مراکی باشد آن یار که چشم از یار بر بندم
بقول پندگویان دیده از دیدار بر بندم

برفت از دست من سر رشته تسبیح کو تاری
ز زلف تار تار یار تا ز نار بر بندم
نیارم شرح غمهای دل از پهلوی برون دادن
اگر پهلوی هم صد نی چو موسیقار بر بندم
چو دستم کوتاه است از دامن آن گل چه حاصل زان
اگر صد دسته گل بر یادش از گلزار بر بندم
ز هجران سینه ام بشکافت کو پیکانی از تیرش
کز آن مرهم شکاف سینه افکار بر بندم
نفس بر نایدم بی ناله زار از درون هرگز
بهیرم گر دهان از ناله های زار بر بندم

مراشد نکته باریک از خیال آن میان «جامی»
مغنی کو که بر عود سخن این تار بر بندم

چو ماه من سفری شد وطن نمیخواهم
 وطن چه چیز بود زیستن نمیخواهم

حجاب جان من آمد بدن ز صحبت و

مرا بس است همین جان بدن نمیخواهم

ز خواهش دل خود دادمش خبر گفتم

چه سود خواستن تو چو من نمیخواهم

نماند در سر من جز هوای آن سر کوی

طواف گلشن و طرف چمن نمیخواهم

چنان بران تن نازک همه برم غیرت

که دیدنش بتۀ پیر هن نمیخواهم

ز بس بود کف پایش لطیف بهر خرام

رسیدنش به گل نستر ن نمیخواهم

ببند لب ز غزل «جامیا» که سر غمش

ترا نه گشته بهر انجمن نمیخواهم

شب نیست که از ذوق رخس زار نمیرم
صد ره نشوم زنده و صد بار نمیرم

هر دم نتوان رویتو دید اینقدرم بس
کز محنت محرومی دیدار نمیرم
در غمگده بیکسیم خفته بخواری
اینسو قدمی نه که چنین خوار نمیرم
بخشم . . عمر که از شرط وفا نیست
گر در ره یاران وفادار نمیرم
بکشای برویم در راحت به نگاهی
تا رنج ز غم روی بدیوار نمیرم
نزدیک بخویشم مکش از غمزه که باری
دور از تو بکام دل اغیار نمیرم

«جامی» نه زیبکاری عشق است غم من
زانست غم من که درین کار نمیرم

آن عیدما کجاست که قربان او شویم
در يك نظاره کشته جولان او شویم

جولانگهش کدام زمین است کز مژه
خاشاک روب عرصه میدان او شویم
مارا تستعی نبود از جمال او
از بس که درمشاهده حیران او شویم
هر تشنه لب ز جوی کند جستجوی آب
ما تشنه لب ز چاه ز نخدان او شویم
بکشای برق از رخسای بادنوبهار
تا عندلیب تازه گلستان او شویم
پیچد به پرده های فلک دودآه من
چون شعله زن ز آتش هجران او شویم

با عاشقان بی سروسامان خوش است یار
«جامی» بیا که بی سروسامان او شویم

عقل می‌گفت که چند است صفات تو و چون
عشق زد بانك كه سپیدانك اما یصفون

شیوه عشق بود کشف حقایق کردن
عقل از عهده این کار نیاید بیرون
قول کن امر ترا تعمیمه رو پوش است
ور نه پیرامن صنع تونه کافست و نه نون
خود بهر شکل که خواهی بدر آئی و انگه
بجهان در فگنی دبد به کن فیکون
همه از عشق تو مستند چه نزدیک و چه دور
همه در راه تو پستند چه عالی و چه دون
جگرم خون شد و جمعیت دل دست نداد
جای آن است که از دیده فروریزم خون
غنیچه سان را ز دل خویش نهان دارم لیک
اشك چون لاله نشان میدهد از داغ درون
کی شود بادیه دوری و مهجوری طی
تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

«جامی» از عشق سخن گوی که در مشرب ما
هرچه جز قصه عشق است فسانست و فسون

نیست جز رشتهٔ جان از لب باریک دهان
 بشکر خنده کشاید گره از رشتهٔ جان

دل همی جست نشانی ز میان تو ولی
 جز مگر زان طلبش هیچ نیاید بمیان
 بهره از میم که ماند بدهانت لب راست
 سر بر آورده بلب لیبی ازان است زبان
 چون کنی غمزه در برابر و فکن چینی که دریغ
 تیر چون رفت دگر بار نیاید بکمان
 ز استخوانهای سفید است سر کوی تو پر
 پیش تیر تو ز عشاق همین مانده نشان

پر تو لعل لب از دل «جامی» پیدا است
 باده در شیشهٔ صافی نتوان داشت نهان

جان شیرین است گفتم آن دولاب گفت آن دهان
 در میان جان شیرین سر ما با ید نهان
 کی لطیفانرا بود تاب درشتی این همه
 از دهان بیرون میاور سوی لب هر دم زبان
 تو مرا جانی و تا گرد میان بستی کمر
 با تودارم چون کمرای نازنین جان در میان
 چون رفیقانرا نهی خوان با رقیبانم گذار
 با تن لاغر که بس باشد سکانرا استخوان
 هر کست گوید زهی زوچین در ابرو افکنی
 در نمیآرد بزه ابروی تو سر در کمان

حرز تو از چشم بد «جامی» است از بهر خدای
 چون کشائی پرده از شمارض نخست او را بخوان

رفتمی و دیده ام بوداع توخون فشان
جان و دل از قفای تو در خاک و خون کشان

ای چشمه حیات ز شوق تو سوختم
باز اروان و آتش شوقم فرو نشان
دل بسته هوس چه زخم لاف مهر تو
کار مهوسان نبود مهر مهوشان
عاشق کجا به باده برد لب چنین که هست
از ساغر خیال لبست مست سر خوشان
تیر ترا کسان ز دل و جان نشان دهند
ندهد کس از بتان دگر اینچنین نشان

«جامی» چو یار تنگ قیازد رخت کنون
دامان او و بر دو جهان آستین فشان

ای رخ تو جنت اهل یقین
 لعل تو سر چشمه ماء معین

پرده زلفت زرخ افتاده دور

از لفت الجنة لاهتقین

متمنی آنست که دامان دل

شست ز آلودگی کبر و کین

صیقلی عشق ز جانش ز دود

زنگ تصاریف شهور و سنین

رخت بمنز لکه اطلاق برد

رست ز قید خرد و عقل و دین

جسم تو «جامی» ز عجم مستمند

آمد و جانت ز عرب مستهین

جسم بهل جان شو و اسرار عشق

قل بلسان عسری مبین

خوانی کشیده عشق سزاوار آفرین
بسم الله ای حریف گداخوی ره نشین

از فیض عام و خاص عجب خرمی نهاد
کما عیان کاینات از آنند خوشه چین
او را سزد سپاس که هستند جاودان
هم اولین غریق نوالش هم آخرین
پیرایه توان همه اوست روز کسب
سرمایه جزای همه اوست یوم دین
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض
هم نور اوست در همه ذرات مستبین
تعبیر از و بصیغه غایب چرا کنم
زینسان که شد مشاهد او دیده یقین
ای آنکه جز وجود تو مقصود مرد نیست
آنجا که هست دیده تو حید تیز بین
در عشق تو فنا شدن ایاك نعبداست
بعد از فنا بقای تو ایاك نستعین
چون هادی صراط تویی اهدنا الصراط
یعنی بسوی خود بنما راه راستین
فیرق فقط نتیجه قهری بود عظیم
جمع فحسب حکم ضاللی بود مبین
ما را بجمع تفرقه و جمع ره نمای
محروم ازین بآن نه و محروم ازان باین

آمین مگوی «جامی» وفانی شو اندران
گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

ساقی برآمد ابر بهاران
شد سبزه و گل خرم ز باران

ژاله گهر ریخت در جام لاله
لاله علم زد در کوهساران
فرگس کشاده چشمی بر اختر
شب تا سحرگاه شب زنده داران
صحرا گرفتند خلوت نشینان
پیمان شکستند پر هیز گاران
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر
بر روی سبزه با گلهداران
کرده بنفشه بر فوت فرصت
دراعه نیلی چون سوگواران

«جامی» خمش کن کان تازه گلرا
مثل تو بلبل باشد هزاران

ای در غمت ا نگشت نما سبجه شماران
زا بروی کجّت همچو کمان خم چله داران

ساکن نشد از آب مژه آتش آهم
بنشست فرو شعله برق از نیم باران
از دولت پا بوس تو چون سر نفر ازم
کین دست نداده است یکی را ز هزاران
شیرینی عرفان نبود مر ترشان را
حلموا چکنند کس طالب از غوره فشاران
از خیل سگمان تو بریدن نتوانیم
کاری نبود صعب تراز فرقت یاران
تیر تو که بر سینه افگار من آمد
می آید ازو مرهمی سینه فگاران

زد خنده لبّت از دم جان پرور «جامی»
چون غنچه بباغ از نفس باد بهاران

عنا یتى نكند يار نازين با من
خوشست با همه خونين دلان همين بامن

كشاده روست بهر كس بسان گل ليكن
گره چو غنچه فكنده است در جبين بامن
چو آفتاب بكنجد سرا چه . . .
شود به كلبه تار يك همنشين با من
بدو تقرب من اين قدر بست كه هست
بزير نه فلك و روى يك زمين با من
درا تبسم آن لب بكشت طالع بين
كه داد خاصيت ز هر انگبين با من
بشمع و مشعله باشد فراغتم شب هجر
بس اينكه همنفس است آه آتشين بامن

مگو كه تنگ بود راه عاشقى «جامى»
جريده ميروم اينك نه دل نه دين بامن

بیاجا نا که تنگ آمد ز هجرانت جهان بر من
 بیایست تا کشم جانرا گذر دامن کشان بر من

دلی دارم من از مهر تو پرو زدیگران خالی
 چه باشی مهربان بردیگران نا مهربان بر من
 چه باک از کوههای غم نهادی بهر من بر هم
 که منتهاست از تو از زمین تا آسمان بر من
 چو از خونم شود گل آستان در زمین غلطم
 که گردد خلعت رحمت گل آن آستان بر من
 فتد بر رشته جانم گره از لعل خاموش
 معاذ الله از آن روزی که بکشائی زبان بر من
 تنم سر تا قدم پرشد ز پیکانهای تو زینسان
 که همچون کوه آهن کار گر ناید سنان بر من

سبکبارم میخواه از کوه اندوه بتان «جامی»
 که می آید خیال این سبکباری گران بر من

دارند جمع ما را خوبان مو پریشان
خوش باد وقت ایشان چون وقت مازایشان

جمعیت دل آید از زلف شان بمعنی

گرچه ز روی صورت باشند مو پریشان

نی دل دریغ دارم ز ایشان نه جان شیرین

دل میدهم بدیشان جان میکنم فدایشان

بردشمنان چو مرهم باد و ستان چونیش اند

بنشست سخت این غم بر ریش سینه ریشان

ما را از عشق ایشان دانی که چیست حاصل

آزادگی زیاران بیگانگی ز خویشان

باشد ز گریه شب هر صبح خانه ما

از پیش آستان خون بگرفته تابه پیشان (۱)

دانی کدام قومند اهل وصول «جامی»

در عشق سخت کوشان در زهد سست کیشان

(۱) پیشان با اصطلاح هرات اندرون خانه است چنانچه

(خانه دم) و (خانه پیشان) گویند.

ای از تو بخون دل رنگین چو گلم دامن
 برد از دل من داغست سودای گل اندامان

رویت ز نظر پنهان در وصف جمالت پر
 هم زاویه خالصان هم انجمن عامان
 نوشند می گلاگون ریزند ز مژگان خون
 دور از لببت این باشد عیش قدح آشامان
 خونابه دل دارم خون از دل خود کامی
 آه از دل خود کامه داد از دل خود کامان
 گر بی سرو سامانم ایخوا چه مزین طعنه
 عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
 صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد
 در داغ عبث باشد از دانه خامان

در طوق نکونامی ذوقی نبود «جامی»
 آن به که براری سر از حلقه بدنامان

گر یار ما را برد آی یاران
زینگونه باشد ای وای یاران

آن غیرت حور از در در آمد
شد رشك جنت ماوای یاران
گر خود نخواندی هرگز نبودی
رفتن بدان کو یارای یاران
آن فتنه هر جا بنموده با لا
با لا گرفت غوغای یاران
بیگانه آرد بر من ترحم
از بسکه گشتم رسوای یاران

«جامی» ندارد در سر هوایی
جز سر نهادن در پای یاران

دران راهم کشادی نیست چندان
که منزل دور وزادی نیست چندان

ز هر سو رهزنانند ایستاده

مجال ایستادی نیست چندان

شب اندوه هجران دیدگار

امید بامدادی نیست چندان

مکن با نامرادان هرچه خواهی

که اینانرا مرادی نیست چندان

به تیغ افتراق از جان بریدیم

چو باما اتحادی نیست چندان

بزهد خویش مغرور است زاهد

بعشقش اعتقادی نیست چندان

صلاح کار جزمعشوق و می نیست

درین دعوی فسادی نیست چندان

به تیغ عشق «جامی» کشته شوزود

که بر عمر اعتمادی نیست چندان

تا چو قدح بادل پر خون نشی
کام ستان زان لب میگون نشی

تا نخوری غوطه بدریای اشک
طالب آن گوهر مکنون نشی
ماره لیلی چه دهم با تو شرح
چونتو از ان سلسله مکنون نشی
از شکم ما هی بحر فنا .

دم مزن ای شیخ که ذوالنون نشی
گفته از نیستیم پر چو نی
لاف پری چند زنی چون نشی
رو بفزونی ننهی از کمی
گر زهمه در کمی افزون نشی

«جامی» اگر حلقه عاشق را
سر نشدی شکر که بیرون نشی

بتابی بر همه چون ماه داز من روی بر تابی
بهر کس شکر و شیری و با من آتش و آبی

کشی هر کج نهادی را کمان آسا بسوی خود
مرا دور افکنی از پیش رو چون تیر بر تابی
شب از محراب ابرویت چو مانم باز بر یادش
کنم بر سینه از ناخن هزاران شکل محرابی
کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی مشکل
که نا گشته اسیر چون خودی این نکته دریابی
مکن خاکسترم دور از درت بگذار تا باشد
شبها زیر پهلوی سکا فت فرش سنجابی
نشانند جوش خون عذاب و عذاب لب خونم
بجوش آوردو اینک اشک من زین گشته عذابی

چوزد راه دلت نامهر با نی دل بنه «جامی»
بمهجوری ورنجوری و بیخوردی و بیخوا بی

جهانی تازه شد از فیض تو ای ابر نوروزی
 لب تشنه را تا چند بهر قطره سوزی

سیه شد روز من زین غم که گیرم زلف شیرنگت
 نمیدانم که این دولت کیم خواهد شدن روزی
 ز تاب خشم رخ افروختی و آتش زدی در من
 معاذ الله اگر بار دگر این آتش افروزی
 ز چشمت دلبری آموختی دل از همه بردی
 چه باشد کز لب جان بخش خود دلداری آموزی
 سلیمانی بملک دلبری خاتم لب لعنت
 میباید دیو را بر خاتم لعل تو فیروز
 مشو آهوی دام هر کس آن به کاندین صحرا
 کمند همت اندازی و صید عزت اندوزی

ز چاک جیب جان «جامی» کنی گم نقد عمر آخر
 بران چاک ار نه از دامان وصلش وصله دوزی

بهر که هست چو شیر و شکر در آمیزی
مرا به پیشی و از من ز دور بگریزی

هزار حیل و کنه تا رسم بصحبت تو
هنوز پیش تو من نا نهسته بر خیزی
بکش مرا و مکن قصد د یگران تا کی
بقصد کشتن من خون دیگران ریزی
ز طره ات دلی آویخته بهر سرموی
نبود طره مشکین بدین دل آویزی
بود سنگ جفات استخوان من شده آرد
پس از وفات اگر خاک قالبم بیزی
ز فرق تا بقدم فتنه ای بگاه قیام
هزار فتنه بتاراج ما بر انگیزی

بلای دنیا و دینند نیکوان «جامی»
نه طور عقل بود کز بلایه پرهیزی

عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامگی
بر ورق ما نوشت حرف بسر نامگی (۱)

خلعت شه بادچست بر قد خاصان که هست
جامه درویش بس خلعت بی جامگی
در ره خود کامه ای خاک شدیم و هنوز
از سر او کم نشد نخوت خود کامگی
بسکه کنند ازدحام بهر تماشا عوام
مجلس واعظ گرفت صورت هنگامگی
محرم راز تو نیست کس بجهان زان شوند
خا صغیا نت نهان در حجب عامگی
نفس که شد مطمئن در کتف عشق تو
رست ز امارگی ما ند ز لوامگی

«جامی» و نظم بلند کز پی ثبتش کنند
وجه قمر صفحکی تیر فلک خامگی

(۱) سرنامه عبارت است از کلماتی که در اول مکتوب برای
اظهار اخلاص و فداکاری نوشته میشود است .

بیای عشق پرغوغا که در هر جا فرود آئی
غم آری جان گدازی عمر کاهی محنت افزائی

چه گفتم لوحش الله چون زرخ پرده براندازی
جهانرا زیب و فر بخشی و عالم را بیارایی
تو چون غنچه درون حبله عزت چه غم زانت
که باداغ توهم چون لاله خلقی گشته صحرایی
ز شوق لحن موزون تو بلبل در نوا سازی
بوصف لعل میگون تو طوطی در شکر خایی
بشکل ما برایی تا ترا آئینه ای باشد
که خود را هم بخود ظاهر دران آئینه بنمائی
تویی در قباب ماجان و در جان مایه شادی
تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینائی

بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان «جامی»
بشوی آرایش پندار هستی تا بیا سازی

کتابخانه
موزه
و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گرفت خاطرت از عاشقان شیدا ئی ؟
که زود میروی ایجان و دیر می آیی

زمان وصل بسی کوتاه است و هجر دراز
دگر نماید درین محنتم شکمبائی
برون فتاد دلم بی رخت ز پرده صبر
روا مدار که کارم کشد بر سوائی
مرا چه طاقت رویتو دیدن از نزدیک
بس این که گوشه برقع ز دور بنمائی
براستان توام همچو در ستاده پهای
بگوش حلقه خدمت بهر چه فرمائی
مکن بنکته شیرین چو طوطیم تحسین
که من ز لعل لببت دارم این شکر خایی

بکوی زاهدی آسودگی مجو «جامی»
قدم برون نه ازین کوی تا بیاسایی

بهر خدنگ آه از بیداد دلهستانی
باشد به پهلوی دل هر استخوان کمانی

از ناله دمادم فرسوده شد ز بانم
می بایدم ز آهن همچون جرس ز بانم
عمری به پیش شیرین بودی تنم نشانه
اینک بسینه هر جا از زخم او نشانی
آهی که دور از ان مه خوردم فرو بسینه
بهر خراش جانم شد آتشین سنانی
باشد بهار خرم آن رخ ز سبزه خط
یارب مباد هر گز آسیبش از خزانم
از ضعف و عجز و پیری «جامی» ز جافتمادی
ای وای اگر نگیرد دست تو نو جوانی

شب که رفتی ز برم مونس جان که شدی ؟
مردم دیده خو نابۀ فشان که شدی ؟

بهر مهمانی تو مائده عیش که ساخت ؟
وزلب و خط نمک و سبزی خوان که شدی ؟
همچو گل خنده زنان رفتی و چون سروران
گل خندان که و سر و روان که شدی ؟
سود چشمی و زیان دل و دین بهر خدای
چون رفتی ز برم سود و زیان که شدی ؟
من شدم پی سپر هجر ز بس پیری و ضعف
تو بآن تازه رخی بخت جوان که شدی ؟
راز من فاش شد امروز ز بس گریه و آه
تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی !

هیچ برگشته «جامی» ننهی گوش رضا
یارب اینسان ز سماع سخنان که شدی ؟

ایخواجه چه جونی ز شب قدر نشانی
هرشب شب قدر است اگر قدر بدانی

روشن بتو گویم که شب قدر کدامست
گر زانکه تو ادراک شب قدر توانی
آنست شب قدر که بر جان محمد
قرآن عظیم آمده و سبع مثانی
آنست شب قدر که از نور جمالش
وارست کلیم از شب تاریک شبانی
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی
تا مطلع فجرش بتما شا گذرانی
ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد
ماهی که بود قبله آمال و امانی

«جامی» چوباین شب برسی از پی عمری
ز نهار سلام من بیدل برسانی

بر گل از سبزه خط غایبه مویی داری
چشم بد دور چه آراسته رویی داری

چه دلاویز بود زلف تو یارب که درو
صد دل آویخته ار هر سر مویی داری
با همه نیک بود خوی تو لیکن چو فتد
با منت کار چه گویم که چه خویی داری !
چشم بهبود مدار ای که دل افتاده چومن
در کف فتنه گری عریده جوئی داری
گوی گفتن دهنت را سخنی بیهوده است
گوش تا چند بهر بیهده گوئی داری
بسکه گاه چهره اسیر تو شد و لاله عذار
چون چمن پر گل و لاله سر کوئی داری

واصل کعبه شدن حد تو نبود «جامی»

اینقدر بس که براهش تک و پوئی داری

در وقت گل ای بلبل فریاد بسی داری
خوش وقت تو کز هر گل فریاد رسی داری

از قافله لیلی گروا پسی ای مجنون
این بس که بگوش از وی بانگ جرسی داری
از کوی وی ای زاهد مایل سوی فردوسی
گر غلطم از بستان رو در قفسی داری
پروانه صفت هر کسی گرد سر تو گردان
لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری
از بهر خدا بکسل پیوند رقیب از خود
تا چند چو گل دامن در چنگ خسی داری
کردی بدل ای صوفی اسباب جهان شیرین
با دعوی طاوسی شغل مگسی داری

از مهر بتان «جامی» هر لحظه براری دم
چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

روشن شبی که شمع شبستان من شوی
ظلمت زدای کلبهٔ ا حزان من شوی

جان ریختم بیای تو از چاک سینه کاش
پا در حریم سینه نهی جان من شوی
پاکان نیند درخور تو سینه ها کباب
من چون برم خیال که مهمان من شوی
با باد هممنفس نکند سویت آه را
ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی
حیرانیم خموش کند ور نه پیش تو
چندان کشم نفیر که حیران من شوی
چون طوطیان بشکر تو شکر شکن شوم
گر زان دهان و لب شکر ستان من شوی

«جامی» منهم بملك سخن خسرو خوش آن
کز خط خوب خواجه دیوان من شوی

از هیچ نشان داده دهانی که تو داری
بر موی کمر بسته میانی که تو داری

صد جامه جان چاک شود چون بخرامد
با لطف قبا سرو روانی که تو داری
شد از کشش ابرو و یقوت قامت ما خم
کس را نرسد زور کمانی که تو داری
خط سبزی ورخ خوان جمالت وجهانی
مهمان شده سبزی و خوانی که تو داری
آنا نکه اسیران ترا طعنه زانند
غافل شد گمانند ز آنی که تو داری
هر کس شده قانع ز جمالت به نشانی
بیرون ز نشانه است نشانی که تو داری

«جامی» بغزل کوش که در حد کمال است
بر طرز حسن این سخنانی که تو داری

چون رخت بیهیم سرخویش از جفا پیش افکنی
و آتش محر و میم در سینه ریش افکنی

شهر پر غوغا شد از تو کاش چون آبی برون
دفع غوغا را نقابی بر رخ خویش افکنی
دست ده تا چینم آزارت بیوس ای جان که سنگ
بر من دیوانه از طفلان همه پیش افکنی
نیست جز خونریزی و عاشق کشی کیشی ترا
دمبدم تیر دگر بر ما ازان کیش افکنی
میزنی قرعه پی قتل رقیبان تا بگی
قرعه دولت بنام هر بد اندیش افکنی

ریش دل گر کرد خانه چشم بر هم زن بناز
دردلم چاک از مژه بهتر که از پیش افکنی

سبزه خطا و گلر خاتازه بهار کیستی ؟
طرف کلاه شکسته طرفه نگار کیستی ؟

مرکب ناز زیران کرده کمان ز ابروان
ناوک غمزه بر کمان بهر شکار کیستی ؟
من بمیان موج غم دیده ز خواب شب تهی
تا تو بخواب خفته خوش سر بکنار کیستی ؟
در گذری که هیچ کس خاک نشد براه تو
بین که ز فرق تا قدم غرق غبار کیستی ؟
من بخمار هجر تو تشنه جگر فتاده ام
تا تو بجام وصل خود دفع خمار کیستی !
بوی وصال غایبی یا فتم ای صبا ز تو
قا صد کشور کیی پیک دیار کیستی ؟

«جامی» و نکته های خوش لیک تو هیچگاه بدو
گوش نمی نهی که تو نکته گذار کیستی !

ز ماهمی گذری و بما نمی نگری
چه جرم رفت و خیانت چرا نمی نگری؟

ز جور آنکه قضا سوی ما کنی و روی
همی کنیم فغان و ز قضا نمی نگری
هزار سوخته دل از پی تو وای کنان
چه شوخ چشم نگاری که وای نمی نگری
چه کافری تو که هیچ از خدا نمی ترسی
بهیچ بنده برای خدا نمی نگری
خوش است از نظر لطف شاه حال گدا
تو شاه حسنی و حال گدا نمی نگری
هزار جان سر راهت گرفت هر کس و تو
ز ناز سوی کسان هیچ جا نمی نگری

به پیش پای تو «جامی» همی نهد سر خویش
ولی چه سود که تو پیش پانسی نگری

براهم دیدی و نا دیده کردی
سلامت گفتم و نشنیده کردی

گراین معنی پسند خاطر توست
نمی گویم که نپسندیده کردی
دلخون گشت و آمد همدم اشک
بدیده تا تو جا در دیده کردی
خوش آنروزی که از طعن رقیبان
بسوی من نظر زدیده کردی
اگر گفتمی سخن آهسته گفتمی
وگر کردی نظر در دیده کردی
شدی آرام جا نم گوئیا رحم
برین جان نیا را مید کردی

چو بر گردیدی از «جامی» عجب نیست
که نامش بخت بر گردیده کردی

گویى که منم یار توای جان و نباشی
وز یاری اغیار پشیمان و نباشی

بیچاره من آندم که ز گل بوی تو آید
بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی
می میرم ازین غم که چو بینم مهی از دور
در خاطر م افتد که توئی آن و نباشی
آیم سوی میدان توکز سرفکنم کوی
آه ار برسم بر سر میدان و نباشی
در خواب شوم پیش تو گریان و بسوزم
چون باز کنم دیده گریان و نباشی
ویران کنیم خانه آباد که باشم
آبادی این خانه ویران و نباشی

«جامی» ز بتان گر لقیبت کافری آمد
به زانکه شمارند مسلمان و نباشی

دی آن چه شکل بود که از ره برآمدی
بر دیده جلوه کردی و در جان در آمدی

رفتی و بود رویتو از ماه و مهر به
منت خدا برا که از ان بهتر آمدی
بیمار بودم از غم هجران طیب وار
پا رنجه ساختی و مرا بر سر آمدی
تا جان دهی بقالب جان داده فراق
همچون مسیح با دم جان پرور آمدی
رفتار تو به خسته دلان جان همی دهد
جا نها فدات بر روش دگر آمدی
نبود براه تو ز لطافت نشان پای
گویی فرشته وار ببال و پر آمدی

«جامی» نوشت بهر آودیوان خود چو دید
کز خیل نو خطان همه سر دفتر آمدی

دل مرا ز هزار آرزو بگردانی
در آرزوی خودم کو بکو بگردانی

ز قبله روی بگردانیم که رو بمن آر
برویتو چو کنم روی رو بگردانی
چه باک از آن که نیابم ترا از آن ترسم
که روی من ز ره جستجو بگردانی
برخ چو جعد مسلسل نهی هزاران دل
ز راه عقل بهر تار مو بگردانی
دهانت دائره لطف را شود مرکز
بگرد گل چو خط مشکبو بگردانی
خدای بین نیی ای پارسا که دل دهدت
که چشم خویش ز روی نکو بگردانی

بمرد آتش «جامی» ز ساغرای ساقی
بدور او چه شود گر سبب بگردانی

ای کاش من بران سرکو خاک بودمی
تا پایمال آن بت چالاک بودمی

تا باد بردیم سرکوی دوست کاش
مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی
پاکست یار و دامن پاکش گرفتیمی
زالایش وجود خود ار پاک بودمی
روز شکار گر شدیم بخت سازگار
من نیز سر دران خم فتراک بودمی
گراشک دامنم نگرفتی ز ضعف تن
همراه آه رفته بر افلاک بودمی
می بستیم بدست ازان زلف رشته
تا من رفو گر جگر چاک بودمی

گر جرعه ز ساغر «جامی» نخوردمی
کی رند و درد خواره و بیبک بودمی

دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی
دیده روشن گردمی زان روی زیبا کاشکی

خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا
سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی
گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره مند
و عده این دولت افتادی بفردا کاشکی
عاشقانرا رخصت گل دیدن و چیدن چسود
بودی آن گل چهره را اذن تماشا کاشکی
کاشکی گویم وصال او مرا گشتی نصیب
بی نصیبانرا نصیبی نیست الا کاشکی
با وجود عقل و دین سامان نگیرد کار عشق
در هجوم این شدی آن هردو یغما کاشکی

نظم «جامی» را که شد در وصف لطف او چو در
جا نبودی غیر گوش شاه و الا کاشکی

شاه ابوالغازی که میگوید شاه انجم زدور
بودیم در سلك نزدیکان او جا کاشکی

هرچه خواهد باد حاصل در حریم بزم او
وز حریم بزم او صد ساله ره تا کاشکی

هیچ ازین مبتلا نمی‌پرسی
چيست موجب چرا نمی‌پرسی؟

نیست پروای حال بنده ترا

وز برای خدا نمی‌پرسی

وقت بیگانگان خوش است بسی

کز من آشنا نمی‌پرسی

همه جا بر تو راه می‌گیرم

هرگز هیچ جا نمی‌پرسی

پادشاهی! کس از تو چون پرسد

که چرا از گدا نمی‌پرسی

بطغیل سکان پیرس از من

گر از ایشان جدا نمی‌پرسی

حال «جامی» وفاست با سگ تو

حال اهل و وفا نمی‌پرسی

سوی بیمار خود ای جان جهان دیر آیی
خواهم از غم بکشی زودش از آن دیر آیی

عمر بس زود رود جان چو رود دیر آید
چند چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی
هست در زاویه سینه خیال تو مقیم
گرچه در دیده خونابه فشان دیر آیی
هرگز دانه حسنی و خوبان جهان
چشم بر راه تو لیکن بمیان دیر آیی
آمدی زود ولی داد دلم دیر دهی
زود رس میوه اما بد همان دیر آیی
زود رفتی که نهان آیم از آن میترسم
کاشکارا بروی زود و نهان دیر آیی

«جامی» از چنگ رسد زمزمه عشق چرا
گر نه سنگ بفریاد و فغان دیر آیی

مشك تر بر بر گگل سودی بلای جان شدی
کار جان چون ساختی غار تگر ایمان شدی

گرد لعل جانفزای خود فزودی خط سبز
خضر را رهبر بسوی چشمه حیوان شدی
میشکافی موی در سر ضمیر دیگران
صورت حال خودت گفتم چنین نادان شدی
رویتو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو
گوشه ابرو نمودی ناگه و پنهان شدی
غنچه امید من بود از تو عمری باشگفت
خرم آن روزی که چون دیدی مرا خندان شدی
نو خطان شهر را سر بر خط فرمان تو ست
کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی

یاد آن روزی که در ره دیدمت گفتمی بنماز
راه خود رو «جامیا» چندین چرا حیران شدی

در کمندت بگرفتاری من نیست کسی
با سکانت بوفاداری من نیست کسی

با همه یاری و از یاری من بیزاری
در همه شهر به بی یاری من نیست کسی
زاریم درد دل و دل درخم زلف تو نهان
جز تو واقف شده بر زاری من نیست کسی
تالاب لعل تو کام دل خونخواران است
از دل و دیده بخونخواری من نیست کسی
پیش رویت همه را دادن جان آسان است
بیتو جان داده بدشواری من نیست کسی
سر ز سودای کسان دل ز غم غیر تهی است
در ره تو بسبکباری من نیست کسی

گفتیم حال تو بر بستر غم «جامی» چیست
قدمی نه که به بیماری من نیست کسی

بیمار تو شدم بهیادت نیامدی
سوی مرید خود بارادت نیامدی

رنجوریم فزود چو در پر سشم قدم
رنجه نکردی و بهیادت نیامدی
گویند در ثواب عیادت عیادت است
قصد ثواب را بهیادت نیامدی
از بخت نامساعد من ای همای قدس
بر من فکنده ظل سعادت نیامدی
هرگز بحسن ماه نسجید خویش را
کز وی چو آفتاب زیادت نیامدی
عاشق کشی به تیغ جفا عادت تو بود
بما چه شد که بر سر عادت نیامدی

«جامی» به لاف عشق چو هر بولهبوس بمیر
کز تیغ عشق اهل شهادت نیامدی

نه بشر خوانمت ایدوست نه حورو نه پری
 این همه بر تو حجب است تو چیز دیگری
 نور پاکی و فسانه است حدیث گل و آب
 لطف محضی و بهانه است حدیث بشری
 جلوه حسن تو از شکل میراست و لای
 میتوانی که بهر شکل کنی جلوه گری
 هیچ صورت نتواند که کند بنده ترا
 در صور ظاهری اما نه اسیر صوری
 جان همیदानمت آندم که نهان می آیی
 عمر می خوانمت آنجا که روان میگذری
 حد اندیشه نبا شد صفت خوبی تو
 هر چه اندیشه کند خاطر ازان خوبتری
 در مرایای صور ناظر و منظور تویی
 وحدت ذات تو از وهم دویی هست بری
 میکنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان
 آنگه از دیده عشاق دران مینگری
 گر نه از دیده عشاق تو باشی ناظر
 کیست «جامی» که کند دعوی صاحب نظری

ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی
ضربت تیغت پیایی زندگی بر زندگی

چون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو
می نگردد جاودان کس را میسر زندگی
با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را
هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی
چون تو بستی پرده بر رخ گواجل بگشای دست
نیست حظی عاشقانرا بعد از این درز زندگی
کشته تو تا خورد یکبار دیگر ز خم تو
از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی
روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع
چون رسد شام و صالت گیرد از سر زندگی

نام «جامی» در جهان مانند از تخلص های خویش
دارد آری از سخن نام سخنور زندگی

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران

ای بشیرین سخنی نرخ شکر می شکنی
حبك اضنی بدنې شو قك ا فنی و ثنی

چهره افروخته جان کسان سوخته

ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی

دیده کنم فرش رخت چو نتو بسویم گذری

سرفکنم در قدمت گر توز بانم فکنی

گشت چمن کن بکشاغنج صفت بخد قبا

تا نکند شاهد گل دعوی نازك بدنې

پرده چو از چهره کشی حیرت شمع چگلی

شانه چو در طره زنی غیرت مشك ختنی

عشق تو و مستی من آتش و آ بند بهم

حین تغیت بدا حین بدا غیبنی

«جامی» اگر ساخت هدف یار سواد بصرت

به که قدم پیش نهی دیده بهم بر نرنی

ای سپهر از هجر یارم سوختی
زاریم دیدی و زارم سوختی

روز من کردی شب تار و چو شمع
زار در شب ای تارم سوختی
لاله رویی را زهن کردی جدا
دل بداغش لاله وارم سوختی
زاتشی کز نعل سم اسپ جست
در پی آن شهسوارم سوختی
وعدۀ دیدار خود دادی مرا
جان بداغ انتظارم سوختی

هر که جز «جامی» ز جام لعل او
مست کردی و ز خمارم سوختی



دو ساعد تو که آئین هر دو هست یکی
 بخون خسته دلان کرده اند دست یکی

گر شده هایتو شد رهنمون عشوه گزان
 که رخ کشاد یکی و نقاب بست یکی
 ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را
 که هست دام یکی زان دوزلف و شست یکی
 حدیث محنت و راحت مگوی با عاشق
 که هست مرغ هوارا بلند و پست یکی
 هزار مدعی ز هد و تقوی آمد لیک
 سلامت از شکن زلف تو نجست یکی
 همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی
 چو چشم تو نبود از هزار مست یکی

مکن بمصطفیٰ عشق عیب کس «جامی»
 که پارسا بود اینجا و می پرست یکی

ای از دو جام لعلت مارا تمام نیمی
عیش تمام مارا بس زان دو جام نیمی

گفتم ز ذکر ناست یا به ز خودرهای
از خود تمام رستم نا گفته نام نیمی
تا ماه عید باشد شبهای عاشقانرا
بنمای ازان دو ابرو هر وقت شام نیمی
از سوز سینه پختم دیک امید لیکن
از سردی رقیبان مانده است خام نیمی
زین نیم جان که دارم دشوارزنده مانم
پیش آرب کز و هم گیرم بوام نیمی

نبود زهر لب تو یک بوسه حد «جامی»
یک بوسه بس زهر دو ازهر کدام نیمی

سقاك الله ای دیار که از دور روزگار
تهی مانده زیار من و جان بیقرار

بگرد تو اشکبار چه پنهان چه آشکار

چو ابری که در بهار کند گریه در چمن



بهر منزل و مقام که آنسو و خوشخرام
بیاران نشسته خوش بعشرت گرفته جام
وزان جام شاد کام بجای نهاده کام

بران جای صبح و شام نهم روی خویشتن



درین دلکشا محل چو فردوس بی بدل
ز دوران پر حیل چو بینم بسی خمل
کنم تا برد اجل سر رشته امل
گاهی ناله بر طلل گهی گریه بر دمن



بهر جا که در زمین شد آن یار نازنین
بچشم من غمین که دارد به تیغ کین
بجانم غمش کمین خس و خار از زمین
به از سرو و یاسمین به از سنبل و سمن

دلی دارم ای نسیم زهجران او دونیم
چو هر بزم را ندیم آویی . . بیم
گذر کن بران حریم که آنمه بودمقیم
درین روضه نعیم بگو شرح حال من

ن * * *

چو آن یار دلگسل بقتلم دهد سچل
وزان قتل تنگدل برفتار معتدل
بخاکم رسد خجیل بجانش کنم بهل
ز شوقش چو گل ز گل ز نم چاک پیرهن

* * *

درین خطه خطر حذر «جامیا» حذر
که با طبع نکته ور کنی دعوی هنر
بکف نبودت چو زر سخن گهر شود گهر
کجا یار سیمبر نهاد گوش بر سخن

ر

* * *

بیم
ر
ن
ن

قصیده ها

رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است
قندیل گور خا نه شاهان عالم است

کردند روشنان فلک را کبود پوش
یعنی که این سراجۀ ارباب مآتم است
سخت است بار فرقت آزادگان دهر
آری بهرزه نیست که بشت فلک خم است
ایمن مزی ز زخم که این پرستاره چرخ
پیرامن تو حلقه زده مارارقم است
گیرد قرار در رحم خاک عاقبت
هر نطفه ای که آمده از صلب آدم است
کاخ فلک پر است ز ذکر گذشتگان
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بکشای گوش هوش که این طشت رطنین
آوازه سکندر و افسانه جم است
محکم اساس معیشت تو چه سود چون
بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
زین یکدوروزه دولت از آغاز عمر خویش
خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
بس تیره و تر است ریاض امل ولی
بادش همه سموم وز لالش همه سم است
در حیز زمانه ز شادی نشان مجوی
چیزی که وافر است درین تنگناغم است

خون دل است بهرۀ ما چون شفق مدام
 زبن جام لا حور د که دورش د مادم است
 بر تشنگان وادی که به است نوحه گر
 گرد و نیچه ها که زمزمه زن گرد زمزم است
 دست گرم کشا که ز کنج فرا مشی
 دست کشاده پرده کش نام خاتم است
 هر کس بلند تر فکند آخرش بتر
 گردون که پایه پایه نمودار سلم است
 بس کس که بود خاتم سلطانیش بدست
 مانده بزیر خاک در ا کنون چو خاتم است
 بگریز از کشاکش این زال کوز پشت
 زیرا که این کمان نه بیازوی رستم است
 دانا که دید دادن جانرا خلاص خویش
 دایم دلش ز آمدن مرغی خرم است
 نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت
 پیوسته سینه پر الم دیدده پر نم است
 از ماندگان بزیر فلک خیمه باز کن
 بهجت سرای قدس بر زین مخیم است
 تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
 بیچاره مبتلای بلاهای مبرم است
 فردای او موافق دی خواهد او فتاد
 عنوان ما تاخر او ما تقدم است
 خواهی صفای سینه فرو شوی لوح دل
 زان نقشها که بر رخ دینار و درهم است

میدان مال و ملک عجب تنگی عرصه ایست
 جستن برون ز تنگی او کار ادهم است
 خواجه بصدر مجلس و مناس فرود او
 از وضع باز گونه عالم مسلم است
 باشد بفرق شان رقم حرف خا و میم
 یعنی که آن موخر ازین وین مقدم است
 «جامی» شعار شعر توفرخنده خلعتی است
 کز ساحری مطرز از اعجاز معلم است
 دوشیزه ایست فکر تو کز نفخ روح قدس
 مریم صفت بزادن عیسی مکر م است
 آن زاده را چو پرده دلها شود محاط
 نقش قماط ذلک عیسی بن مریم است
 از شعر رو بفقر کن اکنون که تیغ فقر
 بر زخم خورده طمع و حرص مرهم است
 غره مشو بعلم که نپذیرد انفکاک
 حرفی که در جبهت از جهل مدغم است

گردون ندوخت خلعت علمی بقدر کس
 کانا را طرا از ذیل نه والله اعلم است

صبح ازل بخانه زرین آفتاب
بر لوح اسم چرخ نوشتند این خطاب

کین سبز خشت مدرسه زرنگار نیست
جز بهر هر هنر طلب دانش کتساب
بتراش حرفهای جهالت زدل که هست
خطهای نا درست سیه رویی کتاب
باشد لباب عالمیان نوع آدمی
هستند ز مره علما لبه اللباب
خوابت شود عبادت اگر زانکه چند شب
بر خود کنی حرام درین مهدهد خواب
از نور صبح شیب کجا بهره ورشوی
دود چراغ اگر نخوری در شب شباب
باشد مجامع علما روضه های قدس
خود را بآن ریاض کش از مرتع دواب
نا اهل را بعلم میخوان زانکه مشکل است
از رشح ابر محو سواد از پر غراب
چنانرا حجاب جهل عذایست سخت تلخ
از انحراف طبع بود عذبت این عذاب
شاید به بینی آنچه به بینند اهل دل
بکش از پیش دیده جان خود این حجاب

در کسب علم کوش که کلاب از معلمی
 آید برون ز منقصدت سا یر کلاب
 بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه
 زین دهر پر حوادث و چرخ پراغلاب
 مست شراب کبر شدی از خیال علم
 تادر تو عاقبت چه خمار آرد این شراب
 گم کرده بمسئله چند خویش را
 درکش بجیب فکر سر و خویش را بیاب
 خواهی که توسن فلک آری بزیر ران
 عیسی صفت برار خر خود ازین جلاب
 خوردی بفضل - جای بزرگان مکن طلب
 بس طفل تیز دو که بروی افتد از شتاب
 منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
 دارد نتیجه منطق تو فکر نا صواب
 اشکال علم هیئت باطن نکرده حل
 ز اشکال هندسیت چه گیرد کسی حساب
 دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی
 کاین باشد از کتاب هدایت نخست باب
 از آخور حسیض طمع بازکش عذان
 تا شهسوار اوج فلک بوسدت رکاب
 از مرجع و مآب خودی مانده بی خبر
 زان میکنی چو بیخبران مرجع و مآب
 سازی رفیع از درد و نمان حباب خویش
 ای خاک بر سر تو ازین رفعت حباب

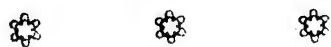
پیش آر غیرتی که ز خوان نوال شان
آن دوب آب نیست مگر سیرت دواب
صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند
از کاسه تهی بود آوازه رباب
از طوق حکم کلام تو گردون نمی کشد
هر چند تیغ ملک بود مالک رقاب
معمور باطنی که پی کسب و کار علم
این کارخانه ساخت درین عالم خراب
از جلوه های شاهد اقبال سرمدی
بادش همیشه بوقت خوش و عیش مستطاب

هستم امیدوار ز احسان کردگار
کش عا جلا ثنا بود و آ جلا ثواب

چند غزل نا تمام

ز اشعار نایاب جامی

سبکدستی کن ای ساقی بده رطل گران مارا
بخود در مانده ایم از مازمانی و ارهان مارا
نمیخواهم که افتد چشم ما بر تو خوشا وقتی
که سازی در حجاب غیب خویش از ما نهان مارا
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
بیا یکدم کمر بکشای و بردار از میان مارا
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود
که هست این نیستی تخم بقای جاودان مارا



هستی من شد حجاب او بده ساقی شراب
تا کند از هستی من یک زمان غافل مرا
گر نگیرد دست من شاه عربای وای من
اینچنین گاندر عجم مانده است پادر گل مرا
«جامی» آسا - غرقه دریای عشق او شدم
هیچ ازین دریا مبادا روی در ساحل مرا

گر ز جیب گل نیاید نکبت پیراهنت
باد در گامگشت بستان خار دامنگیر ما
گردران در رفت تقصیری ز ما اینک رسید
اشک «جامی» تا بخواد عذری از تقصیر ما



امشب افتاده است شوری در میان عاشقان
گویی آن کان نمک شد میهمان عاشقان

(پایان)



نظر علامه استاد صلاح الدین

سلاجوقی بر ((اشعار نایاب جامی))

این نسخه را از جمنددا نشمندم «راشد» بمن تقدیم نموده
درین شکی نیست که این اشعار از جناب مولانا جامی است
و از صمیم طبع و اسلوب است. ولی چنین معلوم میشود که
در آخر عمر بعد از تدوین کتب و اشعار خود - مولانا گوشه
فراغت اختیاری و یا اضطرابی یافته باشد. زیرا این
تخیلات و عمیق و آسمانی تر است و روح حقیقت آن بر مجاز
آن بارها زیاده تر است و هنوز علایم دیگری هم هست که بر
پخته‌گی سن و هم سخن مولانا شهادت میدهد و مخصوصاً
برینکه این اشعار آخرین اثرهای او باشد و هم خاتمه آنها
چیزی که بیشتر مرا باین فکر آورده است این است که
می بینیم یک نوع تداعی افکاری در بین غزلهای این دیوانچه
حکم فرماست که مولانا هنوز از تخیلات غزل سابق خود
فارغ نشده بود که بغزل دیگری بعد از آن پرداخته است و
گویا میخواسته است که در وقت کمی که وقت نزد این
داشتمندان عارف خیلیم ها مغتنم است اگر توفیق یا بد اثر
خود را تکمیل کند و شاید این غزلها بار عاید حروف تهجی
قافیه های آنها بطور مسلسل انشاد شده باشد. پس گویا این
اشعار را خودش تدوین و انشاد و جمع و ترتیب نموده است.
با احترامات و تشکر از مصحح و طابع و ناشر آن. من در
حالی که مریض بودم و صحت من اجازه نمیداد همین قدر
توجه کردم که بعضی چیزها را که از نزد ناسخ ها مانده
باشد بفکر خود ترمیم کنم. اگر نسخه دیگری ازین دیوانچه

دادند البته از روی آن اصلاح خواهد شد ورنه شاید این
مستطعاتی من برای خود معنی و مفهومی پیدا کند .

احترامات مجدد . صلاح الدین سلجوقی ۲۵ عقراب ۱۳۴۸

خوابشند است خوانندگان ۳ امی تعدیلات آتی
با تاس اندیشه استاد سلجوقی در نظر داشته باشند:

مصرع ۱۰ مصرع ۴ «بخشم تا حجب تو بتوست همچو سحاب»

مصرع ۱۲ مصرع ۶ «قیاب چه رخ شود مضمحل چو جام حباب»

۱۹ مصرع ۵ «باده گر نیک نشئه دارد»

۲۰ «از آن ر بوده گم در عدم سراغ چه بود؟»

۴۲ فرد ۴ «شمع رخ بنما که تا طافس زرین بال خور

در تماشای تو چون پروانه بی پروا شود»

۴۴ مصرع ۷ «از مهر و هر چه روشنی افزاست بی رخت»

۴۹ «۱۶» «سر وحدت ز کثرت از تکرار»

۵۴ «۳» «شده دام جنون روی تو بر خلق»

۶۲ «۴» «زیر پای تو سر زلف سیاه تو کند»

۷۲ «۸» «گومپز! هر سفاک چون خم دردی طعن نفاق»

۷۴ فرد ۳ «خود بخود میدید خود را بهر تکمیل ظهور

بر من و تو جلوه در

۸۱ مصرع ۱۱ «محتسب انداخت در میخانه سنگ از راه جنگ

۸۸ «۱۴» «گره زلف ز پای وی و فردا بروم»

۹۱ «۶» «کرده آئینه خود پاک ز رنگ است دلم

۹۶ فرد ۲ «چو چوگان باز د آن مهر رخ کسی کی سر کشد؟ چون من

درین میدان سری را گوی چو گمانش نمیدانم»

۹۷ مصرع ۷ «صفای تن دهد از دلش بیرون ولی گردد»

۹۸ «۱۱» «گه قتلیم کمانت را که بست از زور بازوزه؟

۱۰۱ «۷» «بخشم بر همت عمر

صفحه ۱۰۴ فرد ۱ « نیست جز رشته جان کز لب باریک دهان

بشکر خنده گشاید گره از کار جهان »

صفحه ۱۱۱ سطر ۵ « چو آفتاب بکنج سراچه بی نور »

» ۱۲۱ « ۲ » بر ورق ما نوشت حرف بر نامگی » یعنی

پیش دفتری داشتیم و بعنوان علامه گی از آن دفتر مرسل و

مرسل الیه بودیم و همه ما را با آن عنوان می شناختند و لی

حالا عشق تو آن دفتر را منسوخ نمود و ما از مردمان عادی

شدیم که باید بر نامه پته ما معلوم باشد یعنی ما را به فلان

ابن فلان و ساکن کدام شهر و کوچه بشناسند

صفحه ۱۳۴ مصرع ۱۰ « و گر کردی نظر پوشیده کردی

» ۱۴۷ « ۲ » حبك افنى بدنى شوقك افنى شجنى »

شجن یعنی هم و غم و حزن

» ۱۵۲ « ۱ ادلی دارم ای نسیم ز هجران اود و نیم

چو هر بزم را ندیم تو یی بی هراس و بیم

صفحه ۱۵۳ فرد ۸ (محکم اساسی عبت توجه بود؟ چون؛

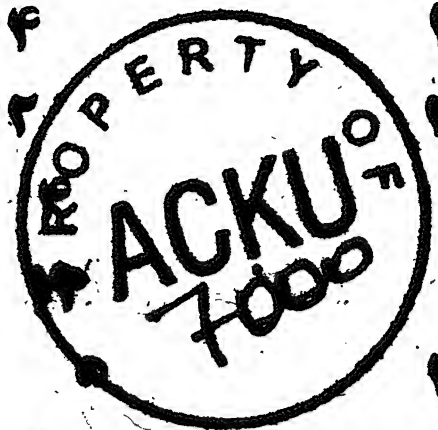
» ۱۵۴ مصرع ۱۰ (مانده بر خاک چه دست و چه خاتم است

» ۱۵۷ فرد ۱۲ « سازی رفیع از درد و نان جناب خویش

ای خاک بر سر تو از رفعت جناب

» ۱۵۸ مصرع ۲ آن ذوب آب نیست و گرش بر بت دواب

صفت	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۴	جولان	با ران
۲۳	»	دم	رم
»	۱۶	پر	بر
»	۱۸	را	گز
۲۴	۴	اگر	کز
۲۶	۲	بدل	بدین
»		بسر	سر
»		فیض	فیض و
۳۹		هر کس	تا کس
۴۰	۱۴	که	کی
۴۱	۹	چون	جز
۵۰	۱۵	رویی	دوایی
۵۱	۶	برون	بیرون
۵۷	»	زیشان	زیانسان
»	»	نشکنی	نشکنم
۵۸	۷	دایوانه	دیوانه
»	»	انرا	اورا
۶۰	۶	نفس	نفس
»	۷	نفس	نفس
۶۱	۷	نقص	رفض
۶۴	۱	چنین	جبین
۷۱	۶	بزهد	بزهدو
»	۱۴	پاک	پات
۷۲	۵	بگوی	مگوی

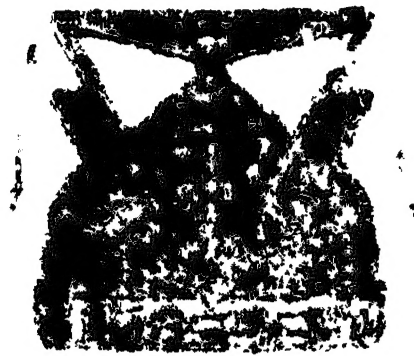


سطر	غلط	صحیح
۱۰	دریا ظرف	ودریا ظرف
۴	کالمجد	که: المجد
۳	انبا	انبا
۱۴	مجا بس	مجالس
۹	نکنند	بکنند
۱۱	کار بست	کاذب است
۳	کی	که
۱۰	نقش دوم	ونتش وم
۶	نقوانم	بتوانم
۸	زانکه	زانکه
۱۱	مکش	بکش
۴	نیاید	نیامد
۸	بار	باز
۸	مست	مست و
۱۱	کنون	بگیر
۱۶	بقای تو	بقا بود
۴	بخشست	نخشست
۲	همین	غمین
۸	خود کامه	خود کامم
۷	مکن	بکن
۱۱	کتف	کنف
۱۳	کنند	کند
۷	کسی	کس

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۶	۱۰	دگر	دیگر
۱۳۷	۱۲	بمرد	نمرد
۱۴۰	۸	هیچ	از هیچ
۱۴۳	۹	باشگفت	بی شگفت
۱۴۷	۶	ز بانم	ز پایم
»	۱۱	مستی	هستی
۱۴۸	۱۳	ور	وز
۱۵۱	۷	بجامی نهاده کام	بجایی نهاده گام
»	۱۵	از زمین	آن زمین
۱۵۲	۷	بهل	بحل
۱۵۳	۱۴	ر طخین	پر طخین
»	۱۵	آوازه	ز آوازه
۱۵۴	۱۸	برن	برون
۱۵۵	۴	الم	عالم
»	۱۱	راچو	چون ز
۱۵۶	۲	اسم	سیم
۱۵۷	۲۲	چو	ز
۱۵۸	۴	شو	شود
»	۵	گردون	گردن

تشکر

بنا علی محمد صدیق را خدا بخوانی خدا بر رسول موسی
طبع کتب هرات در تصحیح و نظارت طبع اشعار لایاب
جامی رحمت مولوی را متحمل شد و همچنین بنا علی
الحاج محمد ابراهیم را که در طبعه روانی و
کارکنان کتب هرات در حسن طبعه و این اثر اهتمام
زیاده نمودند و این که موسی بنا علی شاعر را
در خور قدر کرده اند و او فواید بی شماری بر ایشان
در امر خدمت لفرای خواستار است
(موسی طبع کتب)



حقوق طابع محفوظ است
قیمت فی جلد ۳۰ افغانی